



پهلوان نامه
گیل گمش

پژوهش و برگردان
دکتر حسن صفوی

پهلوان نامه گیل گمش

پهلوان نامه گیل گمش

پژوهش و برگردان
دکتر حسن صفوی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

صفوی، حسن

پهلوان نامه گیل گمش

The Epic of Gilgamesh

چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه رامین، تهران

حق چاپ محفوظ است.

به: مهندس مرتضی اکملی
برای مهری که به تاریخ کهن این
سرزمین می‌ورزد.

ح. ص

فهرست

برگ ۹	چکیده
» ۱۲	پیشگفتار
	۱. گونه‌های «اوسانه»
» ۱۴	۱-۱- «اوسانه»های مناسکی (برژمانی)
» ۱۶	۱-۲- «اوسانه»های آفرینش
» ۱۷	۱-۳- «اوسانه»های نیایش
» ۱۸	۱-۴- «اوسانه»های آبرومندی
» ۱۹	۱-۵- «اوسانه»های رستاخیز
» ۲۱	۲. رخنه کردن و ازهم پاشیدن «اوسانه»ها
» ۲۳	۳. تاریخچه پهلوان نامه
» ۲۷	۴. یافتن خشت نبشته‌ها
» ۳۵	۵. چگونگی تاریخی
» ۴۶	۶. تاریخچه ادبی
» ۵۳	۷. پهلوان داستان
» ۵۹	۸. ایزدان در پهلوان نامه
» ۷۱	۹. داستان پهلوان نامه
» ۱۰۰	۱۰. شیوه سرودن پهلوان نامه
» ۱۰۹	۱۱. گزارش نامها

	پهلوان نامه گیل گمش
	«آغاز»
۱۱۸ برگ	گیل گمش در اوراک
۱۱۸ »	آمدن انکیدو
۱۱۹ »	سفر جنگل
۱۳۲ »	ایشتار و گیل گمش - و مرگ انکیدو
۱۵۸ »	در جستجوی زندگی جاویدان
۱۸۰ »	داستان توفان
۲۰۴ »	بازگشت
۲۱۴ »	مرگ گیل گمش
۲۲۲ »	



چکیده :

آهنگ من از گردآوردن این یادداشت‌ها و نمایاندن گسترده‌ترین متن پهلوان‌نامه گیل‌گمش به زبان فارسی، آشناسازی جامعه ایرانی با زمینه‌های داستانی و تاریخ «اوسانه»^۱ سرزمینی است که پیش ازهر شهروندی دیگر درگیتی دارای فرهنگ بوده است. به‌پندار من نشانه‌هایی روشن در دست است که آنچه امروز در جهان به‌نام «تمدن سومر» شناخته شده پیوندهای نزدیک و ناگسستنی با تاریخ ایران‌باستان دارد، تاریخی که، بی‌گمان، به‌پیش از آنچه مورخ بیگانه برای این سرزمین به‌عنوان آغاز شاهنشاهی مادها آورده، می‌رسد و لیک مگر نشانه‌هایی اندک از آنچه درآیین زرتشت مانده است و نمایه‌هایی آنچنان که فردوسی به‌شاهنامه زنده کرده ما را امروز بازمانده‌ای از آن دوران در دست نیست.

بیگانگان تکتاز هرزمان که این آب و خاک را به‌زیر سم ستوران خود کشیده‌اند کوشش داشته‌اند که بخشی از تاریخ ما را به شکل‌های گونه‌گون از میان بردارند و بویژه دوران نفوذ مردمان آریایی خاورمیانه را بر روی تمدن‌های دیگر ناشناخته بگذارند :

۱. «اوسانه» برابر واژه Myth در زبانهای اروپایی گرفته شده است و به‌معنای داستانی‌کهن است که درآن کردارها و باورهای يك قوم یا حوادث طبیعی به گونه‌ای مبالغه‌آمیز همراه با رویدادهای تاریخی بازگو می‌شود.

تا هفتاد سال پیش فرهنگ آسیایی اقوام سامی که به سبب وجود ریشه-های مذهبی ناچار باید مورد پذیرش دنیای یهودی، مسیحی و حتی مسلمان قرار می گرفت سرچشمه شهروندی خوانده می شد، اما همانگونه که نمی توان خورشید را در آسمان بی ابر، پنهان نگاه داشت، سرانجام پدیده های برترین فرهنگ مؤثر جهان یا آنچه به مردم آریایی سومربستگی داشت از پرده ها بیرون افتاد و نگرشی نو به پویندگان تاریخ فرهنگ و شهروندی بخشید.

تلاش من در این چکیده محدود به شناسایی نمونه هایی از این شواهد برنده است که در پیدایی رخساره تازه تاریخ کارگر بوده است. هر چند تا به امروز دریافتن زنجیر گمشده ای که فرهنگ باستان آریایی بویژه در شمال ایران را به فرهنگ سومر می پیوندد، به سرانجام نرسیده است ولی بسیاری از ساخته ها و فرآورده های ایرانیان باستان، که از زیر تپه های مازندران و گیلان و کرمان به دست آمده، گواه بر چنین پیوندی دارد. یافتن این ساخته ها و بسنده کردن به پاسداری از آن در گنجینه های کشور نیز کار را به فرجام نخواهد رسانید چون بررسی این نشانه ها و یافتن ارزش فرهنگی آنها باید بدست مردم شناسان^۱ و جامعه شناسان فرهنگی دنبال شود. باید کوشید تا زمینه لازم را برای این گروه از دانشمندان آماده کرد؛ و پس اکنون است که می توان به آهنگ من از نوشتن این تک نگاره کوتاه پی برد. من باور دارم که چنین نوشتارهایی می تواند انگیزه ای

نو در پژوهندگان و پویندگان فرهنگ ایرانی بیافریند تا پیش از آنکه سودجویان نادان و سوداگران آزمند با کاوش‌های غیرعلمی خود پایه‌های اینچنین پژوهش‌ها را از میان بردارند و همگی نمونه‌های شهروندی پیش از مادها را در ایران بیابند و در گنجینه‌های بیگانه به خاک فراموشی بسپارند شاید بتوان گامی شایان برداشت و با پویشی گسترده، فرایافتی دیگر در اندازه درخشش ناگهانی فرهنگ سومر به جهانیان نشان داد.

حسن صفوی

«اوسانه» شناسی^۱ یا علم الاساطیر در کشور ما هنوز دانشی ناشناخته است، در جایی که مردمی چون ایرانیان، با چنین پیشینه‌ای تاریخی، نمی‌توانند و نباید با این دانش ناشناس بمانند. بسیاری از آنچه تاریخ ناگفته می‌گذارد در اوسانه‌ها، افسانه‌های کهن، حماسه‌ها و داستانهای توده‌ای هر ملت زنده می‌ماند و از زادمانی (نسلی) به زادمان دیگر واگذار می‌گردد. در میان این مایگانهای (مواد) پژوهشی، «اوسانه» را پایگاهی ویژه است؛ زیرا از سینه به سینه دانشوران هر گروه انسانی ترا می‌رفته و این به سبب ارزش سیاسی، کیشی یا گرایشی والایی است که در هر «اوسانه» دیده می‌شود. دانش شناخت ادبیات، در جهان کوشش بسیار کرده تا مرزهای میان هر یک از این مایگان خام پژوهشی را روشن سازد، لیک در نوشته کنونی مرزهایی که مورد نگرش است سرشت ادبی یا تاریخی ندارد، بلکه در پی یافتن زمینه‌های روانشناسانه برای شناختن باورها و گرایشهای ذهنی آن مردمی است که توانستند نخستین «پهلوان‌نامه» را بسرایند.

از این دیدگاه، «اوسانه‌ها» پرداخته نیروی انگارش (تجسم) روانی انسان است که به سببی ویژه هستن یافته و برای هدف شناخته‌ای

پیشگفتار ۱۳

به کار گرفته شده است. از این روی هر گونه پرسش دانشورانه درباره سرشت «اوسانه‌ها» این نیست که بدانیم پیام آن تا چه اندازه با راستی همخوانی دارد بلکه باید دید برای چه منظور و آماجی پیدایی یافته است.

با پذیرفتن این روش کار، یعنی پژوهش کاربردی «اوسانه‌ها» است که ما، پیش از بررسی زمینه‌های تاریخی و جغرافیایی پهلوان‌نامه گیل‌گمش و سپس نمایاندن آن به فارسی، دست به یک شناخت کوتاه در زمینه سنخ‌شناسی^۱ «اوسانه» می‌زنیم.

۱. گونه‌های «اوسانه» :

۱-۱- «اوسانه» های مناسکی (برژمانی)۱

بررسیهای نیمه نخست سده کنونی بستگی «اوسانه» های نوشته شده را به کتابخانه‌های پرستشگاهی در فرهنگ‌های کهن روشن می‌سازد. این گونه داستانهای افسانه آمیز نشانه وجود فرهنگ‌های توانگر کشاورز و شهروند در جلگه‌های آبرفتی رودهای دجله و فرات است که باورها و پندارهای پرستشی خود را در چارچوب آیین‌های بسیار پیچیده و گسترده می‌ریخته است. کارگزاران این کردارهای آیینی کاهنان بسیار بوده‌اند که در دیرهای ویژه خود خانه داشته‌اند و به راستی ستون‌های همیشگی اینگونه رسم‌های منظم بشمار می‌رفته‌اند که همواره به شیوه‌ای پایدار، در زمانی شناخته شده و برپایه دانشهای فراگرفته آنان به انجام می‌رسیده است.

چارچوبهای پیچیده این کردارها به گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌شده است که بتواند بهروزی هر جامعه کوچک مردمی را از راه رخنه کردن در نیروهای ناشناس، که به گمان آنان زیست بشر نخستین را از هرسوی در خود داشت، تضمین کند. امروز می‌دانیم که این آیین‌ها تنها در کنش و کردار چکیده نمی‌شده، بلکه گفتار، سرود و

۱. برژه در فارسی به معنای مناسک یا برابر با Rite و از همین روی برژمان در برابر Ritual آمده است.

آهنگ نیز در آن بکار می‌رفته است و هر يك را نیز نقشی ویژه و فرجودی (معجزه‌ای) بوده است؛ یا به سخن دیگر هر آیین از دو بخش شکل می‌گرفته است: بخش نخست را يك رده کارهای پیچیده می‌ساخته و این همان است که یونانی‌ها بخش درومه‌نون^۱ می‌خواندند؛ و بخش دیگر آن‌گونه گفته‌ها و آواها بوده است که در یونان موثوس^۲ یا میث خوانده شده است. در هر آیین، بخش دوم یا میث به درستی آنچه را که به شکل کردار به انجام می‌رسیده گزارش می‌کند؛ اما این رخداد برای آگاهی دادن به شمار تماشاگران یا گردآمدگان نبوده، بلکه مقصود از آن، درهم آمیختن نیروی ایزدی گفتار با رویدادهایی است که در هر زمان و برای هر جامعه انسانی از ویژگی برجسته‌ای برخوردار می‌شده است. برای نمونه در فرهنگ بابل در جشن سال نو، کاهنان آوازی را بر می‌خواندند که انوما‌الیش^۳ یا سرود آفرینش نام داشت و این آواز باید خود رویدادی را پایه می‌گذارد، یعنی دگرگونی سال کهنه به نو را پیش می‌آورد.

بر این پایه می‌توان دریافت که در همگی گروه‌های انسانی نخستین، هر جا که چنین آیین‌هایی بخشی بزرگ از زندگی همه‌روژه جامعه بشمار می‌آمد، دیگر درستی تاریخی داستان و پیام هر «اوسانه» نمی‌توانست چندان مهم باشد. کاربرد تاریخ آنست که به دریافتن و آگاشتن (ضبط کردن) رفتارهای پیشینیان، تا مرز راستی، کوشا شود و از آن راه دانستگی‌های جهانی را فرابرد و در میان دیگران

گسترش دهد. کاربرد «اوسانه» فرا دادن دانستگی‌ها نبوده، بلکه باید کردار و کنشی را نشان بدهد که بتواند هستی جامعه را استوار و پایدار سازد. مردمان این گیتی در بسیاری از دورانهای زیست خود توانسته‌اند بدون هرگونه نیاز به تاریخ زندگی کنند؛ اما بسیار پیشتر از پیدایی نخستین آگاشته‌های تاریخی، هر «اوسانه» کاربردی ژرف در زیست جامعه داشته و به شکل بخش برجسته آیین هر گروه و نژاد، آنگونه زمینه‌هایی را که همارگی زندگی را تضمین می‌کرده پاسدار شده است.

از این روی این گروه را «اوسانه»های مناسکی (برژمانی) خوانده‌ایم تا بیشتر به کاربرد آن و نقش کرداری و همه روزه آن اشاره شود. به گمانی این گروه را می‌توان نخستین گونه «اوسانه» در فرهنگ انسانی دانست.

۲-۱- «اوسانه»های آفرینش

این گروه از «اوسانه»ها را گاه «اوسانه‌های پی‌آمدی» نیز خوانده‌اند. سرشت آن‌ها نیز بس کهن است و پاره‌ای از دانشوران پیدایی این گروه را پیشین‌تر از گروه مناسکی دانسته‌اند. کاربرد آن‌ها بازگو کردن چگونگی آفرینش يك آیین، يك نام یا هرچیز به شکلی انگارشی است. برای نمونه می‌توان از «اوسانه» سومری «انلیل و تبر» نام برد که پیام آن می‌کوشد تا چگونگی آفرینش برجسته‌ترین ابزار کشاورزی را به سبب خواست یکی از ایزدان بازگو کند.

نمونه دیگر، «اوسانه» عبری «برخورد یعقوب با آفریده‌ای ناشناخته» است که در آن می‌توان سبب‌های جدایش خوراکی‌ها به پاك و آلوده را میان قوم اسرائیل جستجو کرد.

۳-۱- «اوسانه»‌های نیایش

به‌دوران گسترش کیش اسرائیل، کاربرد دیگری برای «اوسانه» نمایانده می‌شود. هریک از جشن‌های موسمی که برپاداشتن آنها در کتاب گردآیش^۱ آمده‌است در آغاز خانمان‌گیری اسرائیل در کنعان در پرستشگاه‌های بتل^۲، شچم^۳ و شیلوه^۴ برگزار می‌شد. برای هریک از جشن‌های موسمی یعنی فطیر^۵، خرمن یا سور هفته‌ها^۶ و خیمه‌گاه^۷ نیز آیینی ویژه وجود داشت که کاهنان هر پرستشگاه از آن پاسداری می‌کردند و با فرادادن آن به زادمان‌های بعدی پایدارش می‌ساختند. در این رخدادها، که هر تماشاگر با ارمغان‌های خود برای ایزد به پرستشگاه می‌آمد، کاهنان پاره‌ای از يك رویداد برجسته در تاریخ اسرائیل را به آوا می‌سرودند و در برابر، گروه نیایش‌گرنیز، در جای شایسته، به کاهنان با آواز پاسخ می‌گفت. یکی از ریشه‌دارترین رسم‌های اسرائیل به‌رهایی این مردمان از بردگی مصر بستگی داشت؛ و در جشن این رسم، چنان آیینی برگزار می‌شد که بی‌شك نشانگر فرارفتن ریشه‌های آن به دورانی پیش از رویداد تاریخی مورد نظر

1. Covenant.

2. Bethel.

3. Shechem.

4. Shiloh.

5. Passover.

6. Pentecost.

7. Tabernacles.

بوده است. در این آیین گونه‌ای «اوسانه» نیایشی خودنمایی می‌کرد که در آن همه گونه نشانه‌های واژگانی و رفتاری بابلی‌ها و کنعانی‌ها نمایان بود و هرچند آماج آن به شکل گردآیش یهوه و فرزندان اسرائیل در يك چارچوب کیشی جلوه می‌کرد، اما این خود به گونه‌ای پای می‌گرفت که در آن از یهوه، چون ایزدان کهن، با توانمندی و برجستگیِ بس گسترده یاد شود. این گروه از اوسانه همواره چنان پذیرش می‌یابد که سرآغاز همگی آموزشهای کیشی در مورد «نیروی رستگاری» در ایزد یکتا می‌گردد؛ و بنابراین، با ازدست‌دادن رخساره جادویی خود، به رویه‌ای (سطحی) بس والاتر می‌رسد.

۴-۱- «اوسانه»های آبرومندی

گذشته از گونه‌های پیشین، «اوسانه» شکل دیگری نیز می‌تواند به خود گیرد که بیشتر برای ربودن یکباره اندیشه‌ها و انگاره‌ها به يك رویداد ویژه و یا بالابردن پایگاه اجتماعی يك انسان ویژه است. کاربرد آن در افسانه‌سازی پیرامون زایش و کنش‌های يك پهلوان در چارچوبی دورگویانه و شگفتی‌آور خودنمایی می‌کند. با آنکه داستان زایمان و سرگردانی موسی در کلکی از نی نرم بر روی رود نیل می‌تواند با نشانه‌ای تاریخی همراه باشد، اما چون به همانگونه سخن درباره سارگون، کورش کبیر، روموس و رومولوس و دیگر پهلوان‌های مردم‌پسند برمی‌خوریم، دودل خواهیم شد. مگر نه آنکه

سامسون نیز در چنین رخساره‌ای برای بالابردن آبرومندی مردم خاندان دن^۱ به گیتی آمد و کار به جایی رسید که پاره‌ای کوشیدند تا نشانه‌های يك «خورشید ایزد» را نیز در این داستان کاوش کنند. «اوسانه»‌های اسرائیلی در این زمینه تنها بیشتر کوشا است، تا این ابرگرایی و آبروگیری را به یهوه فرادهد و برای ایزد یکتا پایگاهی پایدارتر بنیان گذارد.

«اوسانه»‌های آبرومندی گاه به پیرامون نام پاره‌ای از شهرها نیز گرد می‌آید. تروی به دست ایزدان ساخته می‌شود و صیهون هم، ریشه از «اوسانه»‌های بابلی و کنعانی دارد؛ زیرا آن نیز چون پایگاه ایزدان مردم بین‌النهرین «در کرانه‌های شمال» ساخته خواهد شد.

۵-۱- «اوسانه»‌های رستاخیز

هرچند پایه گذار «اوسانه»‌های رستاخیز و روز داوری آیین زرتشت است، اما درهمگی کیش‌های سامی نیز دیده می‌شود. در آموزشهای پیامبران و از آن برتر در فرتابهای (وحی) آسمانی، برداشت يك پایان ناگوار و نابهنگام برای نظم کنونی گیتی جایی بس شگرف دارد. پیامبران باور داشتند که «داستان رستگاری» تنها می‌تواند از راه دست‌اندازی پیش پنداشته پروردگار یکتا پیش آید و آن نیز «به آخرین روزهای گیتی روی خواهد داد» - اما برای انگارش آنچه در روز واپسین خواهد گذشت، همگی پناه به چارچوب‌های

«اوسانه» ای آورده اند. چگونگی پیروزی ماردوك بر اژدهای نابسامانی، که در حماسه آفرینش بابل آمده است، خود، زیرنقشی است که بر پایه آن پیروزی پایانی پروردگار بر نیروهای ابلیسی بازگو می شود. همانگونه که کرداری ایزدی مانند آفرینش در برون مرزهای تاریخ می افتد و تنها در زبان «اوسانه» می تواند شکل گیرد، بدانسان، کرداری دیگر چون به پایان رسانیدن گیتی نیز ناگزیر در همان چارچوب خواهد افتاد. پیام رستاخیز در اوسانه ها، بازماندی از باورهای آسیایی است که از راه آیین یهود به کیش مسیح راه می یابد؛ و پس از آنکه در فرتابهای یحیی پاکیزه پایگاهی نو یافت، در دین اسلام به فراز می رسد.

باید پذیرا بود که هرچند به کارگیری این رده از «اوسانه» ها در کیش های یکتا پرست به هیچ شکل روی سخن با راستی یا درستی پایگاه تاریخی این کیش ها ندارد، اما می کوشد تا برجستگی پاره ای از رویدادها را که سبب و ریشه آنها در فرای مرزهای سبب سازی تاریخی می افتد نشانگر شود. در این روند وظیفه «اوسانه» بازگو کردن آن گونه رخدادهاست که در گفتار روزانه بشر نمی تواند بیاید و ناگزیر با بهره گیری از انگاره های نمادی (سمبولیک) روشن خواهد شد. در این شکل، «اوسانه» چیزی مگر گسترش نمادگرایی (سمبولیزم) انسانی نخواهد بود.

۲. رخنه کردن و از هم پاشیدن «اوسانه»ها

تنها از دو راه می‌توان زنده بودن «اوسانه»ها را در میان هر گروه انسانی شناسایی کرد: نخست از راه رخنه کردن «اوسانه»های گوناگون و دیگر از راه شناختن انگارش بشری به زمانی که با چنین پدیده‌هایی روبرو می‌شود. برای نمونه، پژوهشهای گسترده نشان داده‌است که افسانه توفان بزرگ به گونه‌ای یکدست در فرهنگ‌های سراسر جهان آمده است. اینک، اگر نگرش ما تنها به داستان توفان در فرهنگ سومر یا بابل باشد، آن را در دم با بودن دجله و فرات در آن حوزه پیوند می‌دهیم؛ چه، می‌دانیم که این دو رود از زمان دور سیلاب‌های خانمان برانداز راه انداخته‌اند. اما چون با افسانه‌ای همسان در سرزمین‌هایی چون یونان و کنعان روبرو شدیم، که در آن‌ها هیچگاه نشانه‌ای از سیلاب‌های آنچنانی دیده نشده است، روشن خواهد شد که «اوسانه» در جایی دیگر زاده شده و سپس در فرهنگ‌های همسایه رخنه کرده است. زمانی نه‌چندان دور، در یک کاوش ژرف در مصر، سنگ نبشته‌ای یافته شد که بر آن «اوسانه» بابلی آداپا به خط میخی دیده می‌شد. با نگرش به زمینه یافتن این «اوسانه»، که در آن زمان برای فرا دادن زبان میخی به نویسندگان مصری به کار گرفته شده است، می‌توان به یکی از راه‌های رخنه کردن «اوسانه» پی برد. همانند این رویداد در باره بخشی از پهلوان‌نامه گیل گمش در کاوشهای «مگیدو» نیز دیده شده

است؛ و یا افسانه کارموس را به یاد می آوریم که چگونگی رسیدن نوشتار فنیقی را به یونان برمی شمارد و پایه ای برای دریافتن ریشه خط لاتین به دست می دهد. بنابراین پی بردهای بخردانه ای در دست است که نشان می دهد سفر، داد و ستدهای بازرگانی، جنبش های گروهی از يك سرزمین به سرزمین دیگر و تکتازی، همگی، راههایی برای رخنه کردن «میث» در دنیای کهن بوده است.

از سوی دیگر، می توان از هم پاشیدن اوسانه ها و بویژه آیین های «اوسانه» ای را در پیوند با از هم پاشیدن فرهنگ های کهن شناسایی کرد. آیین هر «اوسانه» به زمانی از میان می رود که در يك جامعه، به سبب دگرگونی در چارچوب های فرهنگی، دیگر کاربردی نداشته باشد و نیازی را کامیاب نکند. در این رخداد، پیام اوسانه همواره خود را از بندهای آیینی رهایی بخشیده، به شکل های ادبی و تاریخی پیوسته است، یا به سخن دیگر بخشی از ترادادهای (سنت) قومی شده است و بدین شکل گونه ای پایداری جهانی یافته است. برای نمونه، «اوسانه» نبرد پهلوان با نیروهای ابلیسی در شکل يك زیننده، از سومر و نبرد گیل گمش و هوواوا آغاز می شود و در افسانه پرسپوس و اندرومدا، هر کول و هیدرا، رستم و دیوسپید، زیگفرید و فافنیر، بیوولف و گرنندل می آید، نمادی مذهبی در گورگین پاکیزه و ازدها و هزاران پهلوان دیگر و ازدها می یابد؛ و امروز هم بس که بر تندیسهای (مجسمه) بی شمار در سراسر گیتی بنگریم تا

بدانیم که «اوسانه» به آسانی نیز پایان نمی‌گیرد.

۳. تاریخچه پهلوان‌نامه

یادنامه گیل‌گمش^۱ شهریار نامدار اوراک^۲ در بین‌النهرین یادگاری از آن دوران شهروندی است که کسی را دریاد نمانده بود، تا آنکه در سده پیشین، باستان‌شناسان دست به از خاک درآوردن شهرهای کهن خاورمیانه زدند. تا به آن روزگار، از آن بخش تاریخ، که دوره‌های دراز میان نوح و ابراهیم را از یکدیگر جدا می‌سازد، تنها نشانه‌هایی چند در دو بند «توارث» در «کتاب آفرینش» توراۃ آمده بود و از پیام این دوبند، نیز، تنها یکی دونام درسخن‌همگان به گوش می‌خورد که نخستین آن یادی از نیم‌رود نخجیر کار و دیگری نشانی از برج بابل است. اکنون با در دست داشتن این سلسله سروده‌هایی که پیرامون شخصیت گیل‌گمش گرد آمده و به دست بشر سده بیستم میلادی رسیده است، بار دیگر، دانش ما گام به میان آن دوره گمشده باز می‌گذارد.

بی‌گمان این دیوان، با همه کمبودهای خود، جایی بسزا در دنیای ادبیات دارد؛ زیرا نه تنها یک‌هزار و پانصد سال پیش از پهلوان‌نامه‌های هومر^۳، سروده شده است، بلکه خود، به سبب بازگویی خوی و منش پهلوان و چگونگی افسانه‌ای که بر می‌شمارد،

1. Gilgamesh.

2. Uruk.

3. Homer.

رخساره‌ای یکتا و بی‌همتا می‌یابد. در این پهلوان‌نامه می‌توان آمیخته‌ای از ماجرای جویی مطلق، باورهای اخلاقی و غم‌های بنیادی بشر را برداشت کرد؛ و این گردآمده‌ای بس کمیاب است که کمتر کس توانسته به چنین زیبایی درهم آورد. در بازگویی کردارهای این پهلوان‌نامه، نقش آرزوهای دیرین بشر برای شناخت وجدان، جستجوی پایان‌ناپذیر او در راه دستیابی به دانش و گریز از سرنوشت پیش پا افتاده آدمیان به گونه‌ای چشمگیر دیده خواهد شد.

در داستانهای «اوسانه» باختری (بوژه یونانی)، از آنجا که پهلوانان اصلی همواره ایزدان هستند و هرگز اسیر چنگال مرگ نمی‌شوند، پس نشانه‌ای از اندوهمندی (تراژدی) نیز دیده نمی‌شود. لیک در پهلوان‌نامه گیل‌گمش چنین نیست؛ زیرا هرگاه او را نخستین پهلوان انسانی هم نخوانیم، اما به هر شکل، نخستین آدمی است که در چهره مردی با سرنوشت اندوهمند (تراژیک) شناخته شده است. در افسانه پهلوانی او داستان زندگی هر بشر اندیشمند را می‌توان بازخواند؛ و همین هم آهنگی با زیست آدمیان امروزی، که هنوز هم برای دریافتن رازهای آفرینش و سبب‌های گردش گیتی در تکاپو هستند، گیل‌گمش را برای همگان ناشناخته‌ای آشنا می‌سازد.

شاید شگفتی‌آور است که افسانه‌ای چنین کهن با پیشینه‌ای تاریخی، که به هزاره سوم پیش از زایش مسیح می‌رسد، باز هم بتواند با اینگونه توانمندی خواننده را در خود فرو برد و در سده بیستم میلادی هم، اندیشه بخرد و نابخرد را یکسان به سوی خود بکشانند.

با آنکه در متن کنونی افتاده‌های بسیار دیده می‌شود، و شاید تا پایان کار و کاوش‌ها نیز باز هم اینچنین بماند، لیک تا این زمان هرگز حماسه‌ای به شیوایی آن تا پیش از ایلید هومر^۱ و شاهنامه فردوسی در تاریخ آدمیان نیامده است؛ و با نگرش به دورنایی (فاصله‌ای) که میان گیل گمش با هومر و فردوسی هست، این خود برترین سخنی است که می‌توان در ستودن و بزرگداشت پهلوان‌نامه کهن به کار گرفت.

از نشانه‌های (شواهد) روشنی که در دست است می‌توان دریافت که بیشتر سروده‌های پهلوان‌نامه در نخستین سده هزاره دوم پیش از زایش مسیح به شکل نبشته درآمده بوده است؛ و شاید این نبشته‌ها بازماندی از چندین سده پیش از دوره‌های تاریخی مورد پذیرش امروزین باشد، اما به هر شکل مجموعه کامل نهائی به سده هفتم در همان هزاره می‌رسد، که به کوشش آشوربانی‌پال^۲ باستان‌شناس و آخرین شهریار امپراتوری آشورگرد آورده شد. هر چند تاریخ از آشوربانی‌پال به نام يك سردار جنگ افروز و گشاینده مصر و شوش یاد می‌کند، اما باید او را بنیادگذار بهترین کتابخانه نوشتارهای ادبی زمان نیز شناخت: چرا که در گنجینه او بیشتر متن‌های کیشی و ادبی همراه با رونوشت سرودها و نوشته‌های علمی دوران نگاهداری می‌شد. او درباره آنچه بازگذارده بود می‌گوید که کارگزارانی به مرکزهای دانش کهن چون بابل، اوراک و «نی‌پور»

می فرستاده تا اینگونه نوشتارها و مدرک‌های علمی را گردآورند و هرچه را که به زبان کهن سومر نگاشته شده بود به «آکادیایی» و زبانهای روز سرزمین برگردانند. در میان این متن‌ها، «که چون نوشته‌های نخستین، نگاشته و گردآوری شده و در کاخ من، آشور-بانی پال، شهریار جهان، پادشاه آشور نگهداری می‌شود»، سروده‌ای هم که امروز آن را پهلوان نامه گیل گمش می‌نامند بوده است.

اندکی پس از این رویداد، ناگهان حماسه ناپدید می‌گردد و نام پهلوان آن از یاد می‌رود، یا به‌خواست در بوته فراموشی می‌افتد، تا آن که در سده گذشته، با یافته‌های باستان‌شناسان، گیل گمش باردیگر روی از میان غبار زمان بیرون می‌آورد و بر پایگاه پهلوانی خود باز می‌نشیند. جهان امروز شناسایی گیل گمش را در گام نخست بدهکار کنجکاو و بیهوش دو دانشمند جوان انگلیسی است؛ و سپس باید از تلاشهای پژوهشگران بسیاری از کشورهای دیگر یاد کرد که با پیوند دادن تکه‌های خشت، پچین (نسخه) برداری و برگرداندن زبانهای کهن، که سرودها با آن بر روی خشت‌های گلین نوشته شده است، این شاهکار را زنده کرده‌اند. ولی نباید پنداشت که کار پایان گرفته است؛ زیرا هر ساله باز هم بسیاری از واژه‌های ساختگی یا ناشناخته، پس از بازخوانی، به متن نخستین افزوده می‌شود. با این همه، به راستی متن آشوری، که به سالهای ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۵ با پایمردی کمپبل تامسون^۱ برگردان و هامش‌نویسی (حواشی) شد و به چاپ

رسید، هنوز پایه بنیادی پژوهشها را شکل می‌دهد. به تازگی باپخش نتیجه بررسیهای پرفسور ساموئل کرایمر^۱، استاد دانشگاه پنسیلوانیا، که مجموعه نوشتارهای سومری او تاریخ این پهلوان‌نامه را به هزاره سوم پیش از میلاد می‌رساند، انگیزه‌ای دوباره در دستداران فرهنگ کهن آریایی برای بازنگری در این سروده دیده شد. زیرا اکنون، با بررسی و همترازی مدرک‌های بیشتر، می‌توان به‌والایی پایگاه پهلوان‌نامه گیل‌گمش در ادبیات و مردم‌شناسی جهان کهن پی برد.

۳. یافتن خشت نبشته‌ها

یافتن پلمه‌های (الواح) خشت که گیل‌گمش را بر خود نوشته داشت به زمانی می‌رسد که باز کاوی‌های باستانی هنوز رخساره ماجراجویانه خود را حفظ کرده بود. نه شیوه کاوش به درستی امروز بود و نه هدف از کاوش، پژوهش‌های علمی بشمار می‌آمد. دشواریها و گاه خطر-هایی که کار باستان‌شناسان نیمه سده نوزده را در میان می‌گرفت، خود، برانگیزنده ماجراجویی می‌بود؛ ویافته‌های هر کاوش در دم بر روی روند اندیشه روشنفکران آن دوران نقشی نوین می‌گذاشت. در سال ۱۸۳۹ جوانی انگلیسی به نام اوستن هنری لیارد^۲، به همراهی یکی از دوستان خود، آهنگ سفر از لندن به جزیره سیلان از راه

۱. Prof. Samuel Kramer.

۲. Austen Henry Layard.

زمین کرد؛ ولی چون به بین النهرین رسید، با کاوشهای گمانه‌ای در یکی از تپه‌های باستانی آشور، پی‌گیری سفر را چندی به عقب انداخت. این کاوش، که در آغاز نباید بیش از چند هفته به درازا می‌کشید، پیوند سال‌ها شد و سرانجام ویرانه‌های «نینوا» و «نیمرود» به روشنایی سرباز کشیدند. از همین کاوش بود که لیارد برگزیده‌ترین مجموعه تندیس‌های آشوری را، همراه با هزاران خشت نبشته شکسته، از میان مانده‌های کاخ نینوا بیرون آورد و راهی موزه بریتانیا کرد. هنگامی که لیارد با تیشه خود بنیاد کاخ نینوا را از میان شن‌های ریگزار بیرون می‌کشید، خود نمی‌دانست که سبب ساز بازگرداندن بخشی از تاریخ و ادبیات گمشده جهان خواهد بود. به راستی، آن پلمه‌های خشتین چندان برای کاوشگران تازگی داشت که ندانستند این «بالشت چه‌های رسی» بانشانه‌های میخی خود کتابهایی بی‌مانندند؛ و گمان می‌رود از همین روی بسیاری از تکه‌های فرایافته در آن رویدادها از میان رفته باشد. با این همه، شمار پلمه‌هایی (الواح) که به شکل پیوسته، شکسته یا تکه‌های کوچک به موزه بریتانیا رسید از بیست و هشت هزار می‌گذشت. اولین گام برای خواندن نوشته‌ها را هنری راولینسون^۱، که آن زمان افسر سیاسی انگلیس در عراق بود، در کاخ نماینده عالی بریتانیا در بغداد برداشت. راولینسون پیش از رفتن به بغداد افسر ارتش وابسته به شرکت هند خاوری بود

و در سفرهای بسیار خود به ایران نه تنها زبان فارسی را نیک آموخته بود، بلکه به گذشته کهن ایران نیز دل بست؛ و هم او بود که کلید خواندن نوشته‌های میخی را از راه باز کاوی فرمان داریوش در بیستون کرمانشاه (که به سه زبان فارس کهن، ایلامی و بابلی نگاشته شده است) به دست آورد.

راولینسون کار خواندن متن پلمه‌ها (الواح) را در بازگشت به انگلستان به سال ۱۸۵۵ در موزه بریتانیا دنبال کرد و بزودی نیز نخستین پژوهشنامه خود را با نام «متون میخی آسیای باختری» به چاپ رسانید. در سال ۱۸۶۶ جورج اسمیت^۱ به دستگیری وی، برای خواندن خشت نبشته‌ها، برگزیده شد. در آن دوره کار کاوش نینوا با سرپرستی هرمزد رسام^۲، که همکار و جانشین لیارد بود، دنبال می‌شد: و او بود که به سال ۱۸۵۳ کتابخانه نینوا را از دل خاک بیرون آورد و با شماری بسیار از پلمه‌های خشت، که نبشته‌های پهلوان‌نامه گیل گمش هم در میان آن بود، روبرو شد. تا بیست سال پس از این رخداد، هنوز برجستگی کشف رسام روشن نبود تا آنکه در دسامبر ۱۸۷۲ در نشست انجمن نوبنیادی با نام «انجمن باستان‌شناسی کیشی»^۳، جورج اسمیت، همگان را آگاهی داد که «چندی پیش در میان خشت‌های آشوری در موزه بریتانیا من نوشتارهایی درباره توفان

۱. George Smith.

۲. از آشوریان محترم و دانشمند کرمانشاهی.

۳. Society of Biblical Archaeology.

بزرگ یافتم». این اشاره‌ای به پلمه یازدهم در مجموعه آشوری پهلوان‌نامه گیل‌گمش است. اندکی پس از این آگهی، اسمیت دست به چاپ متن کلدانی افسانه توفان^۱ زد و با آن چکیده‌ای هم از داستان گیل‌گمش را آورد. شوری ناگهان و بیکران همه دوستانان فرهنگ‌های کهن را فراگرفت؛ ولی چون متن توفان هنوز ناتمام بود، تلاشی پیگیر برای یافتن نوشتارهای دیگر از سرگرفته شد. روزنامه دیلی تگراف^۲ یک‌هزار و یکصد لیره انگلیسی برای کاوشهای دوباره در دسترس جورج اسمیت، که از سوی موزه بریتانیا به فرجام‌رسانیدن این مهم گمارده شده بود، گذارد و او را راهی بین‌النهرین کرد. اسمیت در دم آمدن به نینوا کار را آغاز کرد و بزودی توانست سروده‌های گمشده را، که در چگونگی توفان بزرگ آمده است، پیدا کند و با افزایش این یافته‌های نو به پلمه‌های پیشین بود که بخش بزرگی از همگی پهلوان‌نامه به دست آمد. از آن سال و دو سال پس از آن، خشت نبشته‌های بسیار از خاک بیرون کشیده شد و اسمیت توانست تا سال ۱۸۷۶ چارچوب بنیادی نسخه آشوری پهلوان‌نامه را آماده کند. به این سال خستگی، گرسنگی و بیماری‌های گونه‌گون سرانجام اسمیت را از پای درآورد و او، که برگ تازه‌ای در بررسی‌های کیش‌شناسی بنیان‌گذارده بود، به سن ۳۶ سالگی در نزدیکی شهر حلب روی از گیتی برگرفت.

به دورانی که اسمیت «افسانه توفان» را نوشت، در پیشگفتار

1. The Deluge.

2. Daily Telegraph.

آورده بود که متن آشوری به گمانی باید برگردانی از يك نوشتار بس دیرین تر باشد که نخست بار در شهر اوراک، یا آنچه در کتاب آفرینش «ارخ» خوانده شده و امروز «ورقا» نام دارد، نوشته شده است. سالی چند پیش از آن نیز شخصی به نام لوفتاس^۱، که در سالهای ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲ در گروه بررسی دوگانگی های مرزی ایران و عثمانی نقش میانجی را داشت، یکی دو موسم را به کاوش در ورقا گذرانده بود و به يك رشته دیوارهای سفالینه ناشناس و چندین پلمه برخورد کرده بود. پس از آن کار شناسایی ورقا به جایی نرسید تا از دهه سوم و چهارم سده کنونی دانشمندان آلمانی دست به يك سلسله کاوشهای گسترده زدند و با یافتن ساختمانهای گونه گون و همچنین تندیسها و پلمه های بیشمار توانستند اوراک و پرستشگاه های آنرا، همراه با آگاهی هایی چند درباره مردم آن و شیوه زیست آنان، در دسترس جهان دانش بگذارند.

تا آنجا که به پهلوان نامه گیل گمش بستگی دارد، گام تاریخی بزرگ دیگر، کاوشهای، گروهی آمریکایی از دانشگاه پنسیلوانیا و به سرپرستی جان پاننت پیترز^۲ است که در پایان سده نوزدهم به شناسایی تپه «نیفور» یا همان «نی پور» کهن در جنوب عراق انجامید. در آن زمان آروین (تجربه) بیشتری درباره روش کاوش شهرهای جهان کهنه به دست آمده بود، ولی باز هم کار بدون خطر به انجام نمی رسید. نخستین موسم کاوش در سال ۸۹ - ۱۸۸۸ در نی پور با

گونه‌ای سرخوشی کودکانه و با آمدن پترز و همکاران او بر پشت مادیانهای خوش‌تاز آغاز یافت ؛ ولی در رقص جنگجویان عرب بر فراز ویرانه‌های اردوی باستان‌شناسان و گریختن گروه پنسیلوانیایی پایان گرفت. با این همه، دار و دسته پترز سال دیگر باز گشتند و میان سی تا چهل هزار پلمه (لوح) از خاک بیرون آوردند، که به گونه‌ای یکسان میان موزه‌های فیلادلفیا و استامبول بخش گردید. در میان همین پلمه‌ها، کهن‌ترین متن گیل گمش، که به زبان سومری نگاشته شده است، دیده می‌شود. کاوش در نی‌پور هنوز دنبال دارد و در سال ۱۹۶۵ هم که گروه کاوش مشترك «مؤسسه خاورشناسی دانشگاه شیکاگو» و «موزه دانشگاه پنسیلوانیا» کار را پیگیری می‌کردند، در میان شماری از پلمه‌های به دست آمده از هزاره سوم پیش از زایش مسیح، نبشته‌ای یافتند که به پهلوان نامه گیل گمش بستگی داشت.

بزرگترین دشواری در خواندن نبشته‌ها، همان پراکندگی پلمه‌هاست. زیرا در پاره‌ای از هنگام‌ها، چه بسا نیمی از يك نبشته برگزیده در استامبول است و نیم دیگر در آمریکا نگاهداری می‌شود و از این روی باید، با سازش هردو سوی، این نیمه‌ها را در يك پایگاه سوم گرد آورد تا بتوان به هر آنچه در يك پلمه آمده است پی برد.

ولی نباید گمان کرد هر پلمه به دست آمده هم از ارزش ادبی برخوردار است ؛ زیرا بسیاری از آنچه یافته‌اند مدرک‌هایی است درباره کارهای کشوری و اقتصادی و یا سندهای بازرگانی، فهرست

و ریز دارایی انبارهای گوناگون، که هرچند از دید مردم‌شناسان فرهنگی باتاریخ‌نویسان دارای ارج ویژه است، لیک برای دوستان فرهنگ ادبی نمی‌تواند گیرا باشد. برای نمونه، به‌تازگی، پس از کوشش‌های بسیار در راه خواندن آنچه «متن‌های افقی دوران مفرغ یونان و کرت» نامیده شده، هیچگونه نوشتار ادبی به‌دست نیامد؛ و یا کتابخانه بزرگی که در گل‌تپه در «آناتولیا»ی میانی یافته‌شد تنها از نوشته‌های بازرگانی انباشته بود - مگر يك پلمه، که آنهم نفرین‌نامه‌ایست بدون هرگونه ارزش ادبی و شاید تنها برای بازکاوی پیام روانی‌آن، به‌کار ما روانکاوان بیاید. پس برجستگی‌یافته‌های نی‌پور، نینوا و دیگر مرکزهای بزرگ فرهنگ کهن بین‌النهرین بیشتر در اینست که يك دوران شگرف و یگانه از ادبیات گیتی را به‌دانش بشری بازگردانیده است.

این یافته‌ها آشکار می‌سازد که پهلوان‌نامه گیل‌گمش در هزاره دوم پیش از میلاد به يك ناموری گسترده رسیده بوده؛ چه، برای نمونه، رونوشتی از آن به زبان «آکادیایی سامی» از میان گردآمده‌ای باز یافته از پایتخت امپراتور «هیتیایی» در «بغازکوهی» (ترکیه) به دست آمده است. همچنین برگردانهایی از آن به شکل خشت نبشته - هایی به زبان «هیتیایی هند و اروپایی» و «هوریایی» در گنجینه موزه‌ها دیده می‌شود. در کاوش «سلطان‌تپه» در جنوب ترکیه، بخش‌هایی از پهلوان‌نامه از خاك بیرون آورده شده؛ ولی از همه برجسته‌تر یافته‌های كوچك، لیک پر ارزش از کاوش‌های «مگیدو» در فلسطین

است که به زبان کنعانی و فلسطینی کهن نگاشته شده و بنابراین نشانگر آن است که شاید نویسندگان کتابهای آسمانی، چون تورا و انجیل نیز با متن پهلوان نامه آشنا بوده اند. نوشتاری که در فلسطین به دست آمده، پلمه ای است که مرگ انکیدو، پهلوان دوم افسانه، را بازگو می کند و همخوانی کامل با رونوشت «بغاز کوهی» دارد. کاوشهایی که در «رأس الشمراء» (جایی در کناره های سوریه) بر روی ویرانه های شهر کهن «اوگاریت» به انجام رسیده، به تازگی، گونه ای زمینه مستقل دیگری برای سرودن حماسه به دست می دهد که به پایان هزاره دوم پیش از زایش مسیح می رسد. این یافته خود نشانگر وجود یک پیوند ادبی و داد و ستد سرایش پهلوان نامه ها در میان «هیتیایی ها» و مردم آسیایی یونان و ترکیه است؛ و شاید همین پیوند و سنت است که با گذراندن سده های تاریک تاریخ کهن، به گونه ای پنهانی ناگاه، دوباره شکوفا می شود و مایه کار هومر و دیگر سراینده گان یونانی می گردد.

هر چند نمی توان این گفته را آسان به کرسی نشاند، ولی باید پذیرا بود که چنین برداشتی چندان از خردمندی به دور نیست و مدرک های کنونی نیز همگی نشانگر شناخت و ناموری پهلوانانی چون گیل گمش در دوران میانی و پایانی هزاره دوم پیش از مسیح است. یکی از پیروان این برداشت، درباره پایدار بودن گونه ای سنت گسترده در سرودن پهلوان نامه ها پرفسور و بستر^۱ است که همواره از نیرومندی

نشانه‌های فرهنگ گروهای آریایی آسیا و بویژه از سایه گستری پهلوان‌نامه گیل گمش بر روی پی‌آمد و سنت شعر در باختر زمین پشتیبانی کرده است و برای نمونه ، برترین نشانه را در بودن رونویس‌های ساختگی بانام گیل گمش و جا کردن بیت‌های ساختگی در پهلوان‌نامه گیل گمش در نسخه‌هایی می‌داند که پیشینه تاریخی آنها تنها به سده هشتم پیش از زایش مسیح می‌رسد. از آن میان می‌توان نامه‌ای را یادآور شد که به گیل گمش وابسته می‌دانند و در آن به یکی از بزرگان فرمانبردار دستور داده شده است کاروانی از گاومیش و دیگر جانداران خانگی با شماری ناپذیرفتنی به پایتخت روانه کند تا بتوان از بهای فروش آن گردن‌آویزی جادویی از زر و گوهر و به سنگینی «نوزده کیلو» برای «انکیدو» ساخت. هر چند دور نیست که این نامه به شکل يك شوخی در چندین سده پیش از مسیح نگاشته و به گیل گمش بستگی داده شده باشد، ليك پس آنگاه چنان به پذیرش افتاده که از آن چهارگونه رونویس در دست است ؛ و به تازگی دکتر الیور گرنی^۱ متن آن را به انگلیسی برگردانیده و به چاپ رسانیده است .

۴. چگونه تاریخی

کاوشهای دوسده واپسین در سرزمینهای کهن و برگرداندن نوشتارها

1. Dr. Oliver Gurney.

به زبانهای زنده امروزین سبب شده است که اینک بتوان با دانشی کم و بیش بسنده به داوری درباره آنگونه زمینه های تاریخی و کشوری که سبب پیدایی پهلوان نامه گیل گمش شده است پردازیم . هرچند تنها نسخه رسایی که در دسترس است به دوره آشوربانی پال می رسد، ولی با یافتن بخشهایی از پهلوان نامه به زبانهای پیشین تر، اینک می توان به درستی گمان زد که دست کم (لااقل) بخش بزرگی از آن در ادبیات سومر کهن زنده بوده است؛ وجه بسا که پیش از فرایافتن خط نیز سرودهای آن از سینه به سینه و از زادماني به زادماني دیگر ترا داده می شده است. با پذیرش این که پیشینه پهلوان نامه در سده هفتم پیش از مسیح و با از میان رفتن شهر نی نوا به پایان می رسد، ولی از میان نوشته های به دست آمده می توان به نیکی از سرشت رویدادهای هزاره سوم پیش از مسیح آگاه شد و آن را با چگونگی متن پهلوان نامه پیوند داد. و هرگاه بخواهیم تیزبینی بیشتر نشان دهیم، شاید سنت پهلوان نامه را تا به زمانهای پیش از دانش و آن دوره از روند تاریخی بشر برسانیم که از دیدگاه ما در مرز افسانه و تاریخ جای دارد. گویی این دوران، اندک زمانی پس از توفان بزرگ و همان روزگارانی باشد که برگزیدگان گروه های انسانی، در پیکر پادشاهان شهر سالاری ها، جانشین ایزدان می شدند. از همین جای است که فرهنگ نخستین سومر آغاز می گردد. تاریخ نویسان همگی بر این رای اند که سومری ها از بومیان بین النهرین نبوده اند و به گمان بسیار باید آنان را از چیرگان کوچور (مهاجر) شمال و شمال خاوری

مرز اروپا و آسیا دانست که در زمانی از هزارهٔ چهارم به بین‌النهرین رسیده‌اند. رهگذر کوچ سومریان را همگی دانشمندان کم و بیش از میان فلات ایران دانسته‌اند؛ و از همین روی آنان را از گروه آریایی‌های ایران خوانده‌اند. پرفسور ساموئل هوک^۱، در کتاب تاریخ «اوسانه» در خاورمیانه، می‌گوید: «اینگونه می‌توان گفت که ریشهٔ نژادی سومریان با آریایی‌های کوهپایه‌نشین کوهستانهای خاوری (کردستان، آذربایجان و گیلان امروزی) همگن باشد و افسانه‌های کهن این مردم نیز اشاره به کوچ آنان از فرازهای سخت به سوی آبرفتهای زندگی بخش بین‌النهرین می‌کند. اولین روش نگارش گیتی، که به میخی نامور شده، از یافته‌های آنان است و پرستشگاه‌های برج‌مانندی که زیگورات خوانده می‌شود از ویژگی‌های شهری این گروه بشمار می‌آید.»

به هر شکل، همگی نشانه‌ها و نشانگرها گواه بر این راستی است که سومری‌ها نخستین شهرنشینان دارای زبان و خط در بین‌النهرین بوده‌اند؛ و کهن‌ترین پلمه‌های نی‌پور نیز، که باگیل گمش بستگی می‌یابد، به همان زبان و خط نوشته شده است. این زبان و خط بر پایهٔ آنچه سرلئونارد وولی^۲، کاوشگر نامداری که شهر «اور» را از زیر خاک بیرون آورده است، به خانوادهٔ زبانهای ترکیبی پیوستگی دارد که خود به درستی نشانگر دیگری است بر همبستگی

1. Prof. Samuel Hook.

2. Sir. Leonard Woolley.

این مردم با آریایی‌های ایران. چه تنها از زبانهای نزدیک این بخش از گیتی تنها زبانهای هند و اروپایی است که ترکیبی شناخته می‌شود و زبانهای سامی از این رده و خانواده نیست. سومریان نورسیده به بین‌النهرین، گذشته از زبان، دارای پدیده‌های فرهنگی نیز بوده‌اند و از جمله آنکه راه و رسم آبیاری با بهره‌گیری از نهرهای ساخته را به نیکی می‌دانستند و به دژبندی و شهرسازی، که از منش‌های مردم کوهپایه‌نشین بوده است، آگاهی داشته‌اند. با رسیدن آنان شهرهای گونه‌گون در گوشه و کنار سرزمین «میان دورود» پی‌گرفت که در دل هر یک زیگوراتی با بزرگی هرچه بیشتر بنیاد یافته بود. اندک تیزی در ساختمان زیگورات‌ها نشانگر آنست که، این هر یک، در واقع نمونه کوچکی از ستیغ کوهستان است و با توجه به اهمیتی که ستیغ کوه به عنوان پایگاه نیروهای ایزدی و سرچشمه آبهای لازم برای آبیاری و باروری زمین برای مردمان دامنه‌ها داشته است، می‌توان دریافت که چون این کوچوران کوهپایه‌نشین به دشتها سرازیر شدند، نمادی را برای ادامه پرستش ایزدان کوهستانی خود برپا داشته‌اند.

در بررسی آغاز شهنوردی سومری یا تمدن‌های هزاره سوم، توجه به لایه‌های گونه‌گون سیلابها لازم است؛ زیرا در هر یک از این لایه‌هاست که بازمانده شهرهای کهنی چون «شوروپاک» یا «کیش» و «اوراک» از خاک بیرون می‌آید. این لایه‌ها آخرین فصل‌های دوران پیش از تاریخ، یا به گفته باستان‌شناسان دوران جم‌دت‌نصر، را

تشکیل می‌دهد؛ و شاید نشانه‌ای از همان آفت آسمانی باشد که در افسانه‌های کهن به نام توفان بزرگ آمده و پهلوان بشری آن نیز در «شوروپاک» می‌زیسته است. اما این توفان را نمی‌توان یگانه آفت آسمانی برشمارد: چه در کاوشهای سرلئونارد وولی، در خرابه‌های «اور»، نشانه‌هایی از يك سيل قدیمی تر هویدا گشت که به گمان قوی بخش بزرگی از سرزمین «میان دورود» را حتی پیش از پیدایی اولین خط، که به شکل نگاره‌های ساده بوده، از میان برداشته است.

در نوشتارهای سومری از پنج شهر پیش از رویداد توفان بزرگ یاد شده «که دستور پادشاهی بر آنان از آسمانها رسید». پس از فرونشستن آبها، این شهرهای پادشاهی به زندگی خود ادامه داده و بیشتر اوقات در جنگ و ستیز با یکدیگر بوده‌اند. براساس مدرک نیمه تاریخی سومری به نام «فهرست شهریاران»، که به گمانی در پایان هزاره سوم پیش از زایش مسیح نگاشته شده است، نخستین شهری که پس از توفان بر دیگران برتری یافت کیش بود؛ اما این توانمندی اندک زمانی بیش نپایید و شهر اوراک باغلبه بر کیش، سرآمد دیگران گردید. این دو شهر بنا بر سنت همواره دشمنان قدیمی بوده‌اند و از میان پیروزمندان اوراک در فهرست شهریاران، نام گیل گمش، به عنوان پنجمین پادشاه از نخستین سلسله شهریاران پس از توفان، آمده است.

در آغاز شهریاری پادشاهان سومر هر شهر برای خود پرستشگاهی ایزدی داشت که ساختمان آن با فرهنگی ویژه ساخته

می شد. دیوارها از سنگ تراشیده و سفالینه پوشیده شده بود و پردیزه (محیط) ساختمان از باغی بزرگ و پناهگاه مقدس کوچکی تشکیل می شد که کهن ترین بنای کیشی، یعنی زیگورات، در بخش پایانی آن قرار داشت. همان گونه که در پیش گفته شد، زیگورات بمانند کوهی كوچك و پرستشگاهی نیاکانی بود؛ سومریان آن را مرز میان زمین و آسمان ها می دانستند و از فراز آن برای گفتگوی بشر با ایزدان بهره می گرفتند. برای نمونه، هنگامی که گیل گمش به دیدار مادر خود «نین سون»، که ایزدبانویی (الاهه) پاك است، می رود، مادر رنج دیده و دوری کشیده برای سپاسگزاری و اهداء قربانی به پیشگاه ایزد خورشید بر فراز زیگورات می شتابد.

به آغاز شهر وندی سومری ها، همگی پرستشگاه ها به دست خانواده کاهنان موروثی اداره می شد که در واقع سرنوشت هر شهر - شاهی را نیز در دست داشتند؛ و از میان آنان تاریخ نویس، آموزشگر، پژوهنده و ریاضیدان برمی خاست. پس از چندی، همه اختیارات به يك تن کاهن بزرگ داده شد که او را نماینده ایزدان سرزمین می - پنداشتند - تا آنگاه که «دستور پادشاهی از آسمان ها ابلاغ شد» و نیروی کشورداری در وجود شهریاران متمرکز گشت و سلسله های شاهی، با پر خاشگری و همچشمی ها، به ترتیب تاجدار شدند. با این همه نیرو و نفوذ پرستشگاه ها بجای خود پایدار ماند.

نخستین سبب های ستیزگری، بویژه میان کیش و اوراک، در هزاره سوم پیش از زایش مسیح ریشه های اقتصادی داشته است.

بخش جنوبی بین‌النهرین تا کناره‌های خلیج فارس از آغاز تا به امروز سرزمینی گرم و مردابی یا جلگه‌ای است که، هرگاه خشک و آماده کشت شود، می‌تواند فرآورده‌های کشاورزی چشمگیری بار آورد. اما در آن سرزمین از درختان تنومند که به کار ساختمان‌آید (مگرنخل) و همچنین از فلزهای سخت نشانه‌ای دیده نمی‌شود. پس اینگونه مسایگان (مواد) لازم برای زندگی شهری باید از سرزمین‌های همسایه به دست می‌آمد. از همین روی شهر-شاهی‌ها می‌کوشیدند تا، پس از چیرگی بر دیگران با ارتشی نیرومندتر، بر میزان فشار خود به همسایگان کوهپایه‌نشین در سرزمین-های خاوری و شمالی بیفزایند که همین سرانجام کار را از شکل داد-وستد بازرگانی بیرون آورد؛ و روی آوردن به پرخاشگری سبب پیدایی پایگاه‌های اقتصادی و نظامی در سرزمین‌های دور شد. از چنین پایگاه‌ها بود که ماده‌های خام بابه کارگرفتن زور از ایلام، عربستان و «کاپادوسیا» به دست می‌آمد؛ و این خود نخستین گام در راه پایداری و گسترش دشمنی میان مردمان کوهستانی و جلگه‌ها گردید. این سبب شد تا ثروت شهر-شاهی‌های بین‌النهرین بیش‌گیری و همسایگان نیز چشم از برآنان بدوزند. بیش از دیگران قوم رزم‌آور ایلامی از کوهستان‌های شمال خاوری بر این امر پافشاری می‌کرد؛ و شاید همین ستیزه‌جویی‌های آنان است که سروده‌های پهلوانی را بنیاد می‌گذارد و سرچشمه پهلوان‌نامه‌ها و حماسه‌های بشری را در شهر اوراک و سرزمین «آراتا» در خاور ایران

جوشان می کند.

آنگاه سومر، که از باخت و جنوب غافل مانده بود، ناگهان با دشمنی تازه یعنی قبیله های نیمه وحشی سامی روبرو می شود. نخستین قوم، که در تاریخ «آکاده ها» خوانده شده اند، به سرداری سارگون، که ارتشی منظم با ۵۴۰۰ سرباز داشت، دست بردرهم ریختن شهر - شاهی ها می زند. این همان ارتش است که باروی شهر اوراک را، که در جهان باستان ضرب المثل «به استحکام حصار اوراک» از آن آمده بود، فرو می ریزد و استخوان های معمار بزرگ آن یعنی گیل گمش را در گور به لرزه می آورد.

دومین سیل تکتازی سامی را قوم «آمورو» پدید می آورد که سبب بر روی کار آوردن پادشاهان آموروی در بابل می شود، و در زمان شاه هامورابی همه سرزمینهای سومر و آکاد را به زیر پرچم خود می کشاند. اولین فرمانروای آموروی این سرزمین ۲۲۰۰ سال پیش از زایش مسیح برین النهرین چیره شد و پنج سده پادشاهی را بنیاد گذارد، تا آنکه قوم سامی دیگری به نام آسور توانست بر امپراتوری آمورو غالب شود و شهر یاری آشور را بنیان نهد.

اما نفوذ سومریان بر پر خاشگران پیروزمند سامی باقی ماند؛ و چندین سده پس از آنکه این قوم آریایی از میان رفته بود، تأثیر فرهنگی خود را در چارچوب قانون ها، زبان و گرایش های ذهنی و اخلاقی بر روی اقوام پیروز باز گذارد؛ که این را می توان با نفوذ روم در اروپای سده های میانه مقایسه کرد؛ چه خط و زبان سومر بویژه و چون زبان لاتین رومی، صدها سال پس از پاشیدن

امپراتوری و از میان رفتن ساخت سیاسی آن هنوز به کار می‌رفت. بنابراین جای شگفتی نیست که پلمه‌های مربوط به هزارهٔ دوم پیش از مسیح و دوران پیروزی سامی نیز به این زبان «علمی» نگاشته شده است. به هر روی افسانه‌های کهن سومریان امروز در سه گونهٔ سومری، بابلی و آشوری در دست است؛ و خوانندهٔ این یادداشتها می‌تواند با نگرش به این واقعیت بهتر به اشاره‌هایی که در بررسیهای تطبیقی متن‌های گیل گمش شده است پی‌برد.

از سوی دیگر پیام حماسه نیز همواره در میان اقوام پیروزمند پذیرشی یگانه یافته است: به گونه‌ای که سرداران و فرمانداران این گروه‌ها، همواره، خواسته‌اند تا بخشی از آن پیام را بخود بستگی دهند. برای نمونه، سارگون^۱ شهریار «آکاد» و «گیدیا»^۲ پادشاه «لاگاش» در کوششهای خود برای به دست آوردن مستعمرات بازرگانی اشاره به گشودن جنگل‌های سدر می‌کنند، که نشانه‌های این خواست در پهلوان‌نامهٔ گیل گمش و در دوران پیش از هزارهٔ سوم دیده می‌شود. بی شک به دست آوردن چوب سدر، که از نظر استواری و سختی بیش از دیگر چوبها مورد نظر سومریان بوده است، همواره لشکرکشی به کوه آمانوس در مرزهای شمال باختری بین‌النهرین و لبنان و همچنین تاختن به جنگل‌های جنوب باختری ایران را در برنامه‌های پیکارگری شهریاران سومری گذارده است.

1. Sargon

2. Gudea

در نوشتارها آمده است که سارگون یکبار به سرزمین های شمال خاوری نیز لشکر برد و با یاری ایزد خود به نام «دهاگون» توانست تا به «کوه نقره ای» و «جنگل سدر» آن، که پایگاه نخستین خدایان سومر بوده است، راه پیش برد. نشانه هایی که از این تاختن داده می شود با آنچه درباره کوه های آمانوس و لبنان گفته شده همخوانی ندارد. امروز، نظر بر این است که مقصود از «کوه نقره ای» و «جنگل سدر» همان است که پس از سه راه دشت «نظیر» در شاهراه تهران-چالوس امروزی دیده می شود؛ و این خود پیوند دیگر سومر و آریایی های شمال ایران را می رساند.

در مقام مقایسه، می توان همچنین به ماجراجویی های «گیدیا»، شهریار «لاگاش»، اشاره کرد که چون دست به ساختن پرستشگاه برای ایزدی به نام «نین گیرسو» زد، پس فرمان داد تا «مس را از شوش، از ایلام و سرزمین های خاوری آوردند، و تنه های عظیم بلوط و بید و صنوبر آوردند؛ و آنگاه گیدیا خود راهی به میان کوه سدر باز کرد که هیچ بشر پیش از او چنین نکرده بود؛ و باتبرهای شگرف درختان سدر را بیفکند و سپس تنه آن درختان را به یکدیگر بست و به رودخانه انداخت. چون نگاه می افکندی، رودها را همه پر از سدرهای کوه سدر و کاج های کوه کاج می دیدی که چون ماری بزرگ- اندام، به سوی جلگه شناور بود. و بعد گیدیا، آن کاهن نین گیرسو، راه به کان های سنگ باز کرد که هیچ بشر پیش از او چنین نکرده بود و سنگ پاره های بزرگ و دلوهای پر از سنگ ریزه به بالا فرستاد. او

آنچنان گنج از کوههای مادِ گایرون آورد که گویی زورقهای او محصول جو کشتزارها را جمع کرده، بر روی رود باخود می‌برند.» با اندک تیزبینی، نخست، می‌توان دو گانگی‌میان «کوه نقره‌ای» و کوههای «سدر و کاج» را در این دو افسانه دید و دریافت که چگونه دشمنان سومر پیوند میان آن سرزمین و ایران را می‌دیده‌اند؛ و دیگر آنکه هربار، در پس پیکره سارگون نیرومند و «گیدیا»ی تنومند و پهلوان، می‌توان نشانه‌های گیل‌گمش، آن سازنده بزرگ پرستشگاه‌ها و شهرها، را دید که به میان جنگل‌های هراس‌انگیز می‌رفت تا چوب گرانبهای سدر را باز آورد.

از دیگر نکته‌های ناگفته، که هنوز نیاز به روشن شدن دارد، پافشاری سومریان به مقدس داشتن سرزمین‌های خاوری بوده است: که، به پنداران، مردگان سومر به آنجا باز می‌گشتند و در آن سرزمین‌های نیاکانی زیست جاوید می‌یافتند. این سرزمین‌ها، که «دیلمون» و «ماکان» خوانده شده‌اند، در پس کوه بلند «ماشو» جای دارند؛ و آن «کوهی است سربه آسمان کشیده، که هر روز خورشید را در پس خود جای می‌دهد.»

نگارنده امیدوار است کارشناسان بتوانند، با بررسی نقش مهرهای استوانه‌ای که در دامنه کوهستان‌های شمال ایران و در گورستان‌های کهن به دست آمده است و در آن همواره شکل کوه، درخت سدر (درخت زندگی) و زورق ترا بردن روان‌انسانی به سرزمین جاودانی کم و بیش دیده می‌شود، این زنجیر گمشده را بار دیگر بهم رسانند.

۵. تاریخچه ادبی

در مقایسه با متن آشوری پهلوان نامه، اکنون تنها پنج تکه از سرود منسوب به گیل گمش به زبان سومری در دست است که در این نوشته دوتکه از آن، همراه با دیگر بخش های آشوری، به کار گرفته شد.

نخستین این تکه ها «گیل گمش و سرزمین جاودان» و دومین، تکه ای کوتاه است که با عنوان «مرگ گیل گمش» شناخته خواهد شد. آنچه نیز «گیل گمش و نرگا و آسمانی» نام گرفته، و متن سومری آن در دست ترجمه دانشمندان بیگانه است، بی شک، با مجموعه نی نوا همخوانی دارد و باز هم چگونگی پست شمردن ایزدبانویی به نام ایشтар و کینه جویی او را بازگو می کند.

تکه سوم سومری «گیل گمش، انکیدو و دنیای مردگان»، واژه به واژه برگردانده شده و به شکل پلمه دوازدهم متن آشوری آمده است. لیک میان این تکه و بخش پیشین آن (پلمه یازدهم) شاید همبستگی آنچنانی دیده نشود؛ زیرا، به پندار نگارنده، بخش یازدهم جایگزین تکه «رؤیا» و «مرگ انکیدو» است که نشانه هایی از آن به زبان سومری در دست است.

سروده دیگری با نام «گیل گمش» و «آگ گّا» در دست است که همانند «مرگ گیل گمش» تنها به سومری دیده شده و در آن، به گونه ای نابسته و با زبانی دور از روان پر خاشگری و پهلوانی، از

نبردی ملایم میان دو شهرکیش و اوراک یادمی‌شود. هرچند این تکه، از نظر سبک‌شناسی، بادیگربخش‌های سومری همخوانی دارد، اما، از دیدگاه ادبی آنچنان نیست که بتواند خود تکه‌ای از پهلوان-نامه گیل‌گمش بشمار آید. پس، اگر مستوفیان و پژوهندگان آشوربانی‌پال این تکه را مردود شمرده‌اند، جای شگفتی نیست: هرچند شاید هم که این سرود برای آنان ناشناخته بوده است.

افسانه توفان بزرگ به راستی به زنجیر سروده‌های سومری پهلوان‌نامه گیل‌گمش تعلق ندارد، بلکه تکه سروده‌ای مستقل است که پهلوانی انسانی به نام زیوسودرا^۱، (آنکه زیستن می‌دید)، در آن نقش حضرت نوح را به عهده دارد. لیک این بخش نیز به متن آشوری افزوده شده است.

همچنین تکه جداگانه‌ای به زبان بابلی کهن متعلق به آغاز هزاره دوم نیز در دست است که در آن پهلوان داستان را نامی نداده‌اند، بلکه او را «مردی بس‌دانا» - «آترام‌هاسیس»^۲ یا «آترا‌هاسیس»^۳ خوانده‌اند؛ و در این سروده، توفان تنها یکی از چندین آفت آسمانی است که ایزدان بر سر بشر فرود می‌آورند و مرد بس‌دانا به رویارویی آنها می‌ایستد. متن نوینی از افسانه «آترام‌هاسیس» در دوره آشور بانی‌پال نگاشته شده است، ولی پیوندی با پهلوان‌نامه گیل‌گمش

1. Ziusudra

2. Atramhasis

3. Atrahasis

ندارد؛ و بنابراین، دریافتن اینکه چگونه افسانهٔ توفان و زیوسودرا با پهلوان‌نامه در هم آمیخته، کاری دشوار است: چرا که نشانه‌ای از آن در سروده‌های بابل کهن نیز دیده نمی‌شود.

یافتن هرگونه پیوستگی میان توفان نوح، آنچنان که در نوشته‌های آسمانی آمده است، و توفانی که سومریان، بابلی‌ها و آشوریان از آن سخن گفته‌اند، هنوز، جای گفتگو و بحث‌های جنجالی است. خلاف باورهای دیرین، که نوشتهٔ کتابهای مقدس تنها بازگفته‌ای از داستان کهن بابلی است، اکنون بیشتر پژوهشگران را پندار بر این است که افسانهٔ توفان ریشه‌ای بس کهن‌تر و مستقل دارد. بررسی این پندارها و رسیدن به گونه‌ای برآیند در این زمینه نمی‌تواند به عهدهٔ چکیدهٔ کنونی بیفتد؛ و از این روی، تنها به بازگو کردن افسانهٔ توفان، همانگونه که در پامهٔ یازدهم متن آشوری آمده است، بسنده شد. شاید کشف پلمه‌های دیگر و خواندن متن‌های نوین بتواند دانش بشری را در این پژوهشهای دایمی یاری دهد؛ لیک در این زمان آنچه در نوشته‌های مقدس آمده است باید به عنوان برماندی (میراثی) از داستانهای کهن، که شاید همه نیز دربارهٔ يك آفت آسمانی مشخص نباشد، پذیرفته شود؛ زیرا، از آنجا که همگی متن‌های مربوط به هزارهٔ سوم پیش از زایش مسیح و دورانهای پیش از آن در دست نیست، پس، آگاهیهای امروزی نیز ناگزیر محدود مانده است. با اینهمه، نمی‌توان نشانه‌های هرنگاشتهٔ کهن را در نوشتارهای ادبی بعدی انکار کرد؛ چون، برای نمونه، پهلوان

توفان در نوشته‌ای که کاهن یونانی زبان بابلی به نام «بروسوس»^۱ داده است «زیسوتروس» نام گرفته که در واقع دگرسانی از نام سومری «زیوسودرا» است: هرچند نشانی از این نام در نسخه‌های سامی دیده نمی‌شود.

گذشته از سرودهای گیل گمش، دوتکه سروده سومری دیگر نیز، که مانند همیشه ناقص است و درباره یکی از پادشاهان اوراک پیش از گیل گمش بنام انمارکار^۲ آمده، در دست است. در فهرست شهریاران سومر، نام این پادشاه به عنوان دومین دارنده تاج و تخت، پس از توفان می‌آید. دو سروده، که ستیز «انمارکار» با شاه شهر «آراتا» در کوهپایه‌های خاوری ایرانی را شرح می‌دهد، به زیربنای اقتصادی این برخوردها اشاره می‌کند. گویا این ستیزه جویی‌ها به سبب شکستن داد و ستد پایاپای پیش آمده است؛ زیرا اوراک، که در برابر گندم صادراتی خود از آراتا فلزهای گرانبها، سیم و زر و سنگ لاژورد و شاید هم چوب‌های ساختمانی دریافت می‌داشته، گاه از دادن گندم خودداری می‌کرده و خشم مردم آراتا را برمی‌انگیخته است. هرچند در این دو سروده از نقش پشاهندگان ارتش و پهلوانان یاد شده است، ولی سرشت قهرمانی آن حتی از داستان «گیل گمش و آگ گاکا» نیز کمتر است؛ و همان گونه که پیش‌بینی می‌شود، هربار نیز اوراک بر آراتا پیروز می‌گردد.

1. Berossus

2. Enmerkar

از دیگر پهلوانانی که در سروده‌های سومری چهره‌ای آشنا یافته‌اند «لوگول باندا»^۱ را می‌توان نام برد. او سومین شاه در فهرست شهریاران است و گیل‌گمش گهگاه از او به‌عنوان پدر نیمه-مقدس خویش یاد می‌کند. این پادشاه شخصیتی نیرومندتر از «انمارکار» و، همانند گیل‌گمش، ماجراجویی جهانگرد بوده‌است. در سروده‌ای با نام «لوگول باندا و انمارکار»، از او در پایگاه سردار سپاه «انمارکار» یاد می‌شود؛ هموست که، همچون گیل‌گمش، کوه‌های بلند را به‌زیر پامی‌گذارد و از رودخانه کور و «رودی که مرز جهان و زیرجهان است» می‌گذرد تا «انمارکار» را از دست دشمنان خود رهایی بخشد. در سروده «لوگول باندا و کوه مقدس»، او در یکی از سفرهای کوهستانی به فراسوی سرزمین آراتا، به‌دسیسه همراهان، تنهاگذارده می‌شود تا بمیرد؛ لیک با ازجان‌گذشتگی و پی‌گیری نیایش خدای خورشید از این رویداد نیزرهایی می‌یابد. این شهریار نیز، چون گیل‌گمش، به‌زمان جهانگردی‌های خود، همانند نخجیربازی تهیدست، از گوشت جانوران وحشی و پوست گیاهان ناشناس خوراک می‌سازد. شاید اشاره‌ای بر این امر نیز در متن پهلوان‌نامه کنونی دیده شود؛ زیرا بزرگان اوراک و رایزنان گیل‌گمش در اندرزگفتن به‌او، برای نیایش به‌درگاه خورشید و دهش قربانی در راه او، می‌گویند: «لوگول باندا را از یاد مبر.» پس دور نیست که پنداشته شود نگارندگان دوره‌های بعد نیز از این

سروده در گردآوری پهلوان نامه گیل گمش بهره گرفته باشند.

پرفسور کرایمر، دانشمند و برگرداننده چیره دست سروده های سومری، سرآغاز پهلوان نامه را به دوران ماجراجویی های بشر پیش از پیدایی خط پیوند می دهد و باور دارد که کوچ مردمان رزم-آور آریایی، که به پندار او همان سومری ها هستند، به بین النهرین پیش از هزاره سوم به انجام رسیده است. به اندیشه کرایمر، مردمانی شهروند اما ناآشنای با خط در این سرزمین دره های سبزی زیسته اند که آنان را تنها از بازمانده سفالینه های نقش دار زیبا و آنچه از خانه های نی و خشت آنان در دست است می توان باز شناخت.

سومریان نخست این تمدن را از میان برده اند و سپس، بابهره گیری از مانده ها و پدیده های آن، پایه های شهروندی خود را استوار ساخته اند. کرایمر همانندی ویژه ای میان این پندار با یافته های ا.ج. ام. چادویک^۱ درباره دوران قهرمانی یونان می یابد، که، هرچند گاه یکبار، طبقه ای برگزیده و برجسته، نظام اجتماعی را برهم می زد تا فرهنگ دیگری را جانشین آن سازد. نشانه های کنونی به راستی نمی تواند وجود چنین زیربنایی را برای سامان گیری سومریان در بین النهرین به کرسی بنشانند. سروده هایی که درباره «انمارکار» در دست است بیشتر سربحث و گفتگو دارد و کمتر نشانی از کردار-های پهلوانی در آن می توان یافت. از سوی دیگر گرداننده سروده های

منسوب به لوگول باندا نیز به آنچنان مرحله‌ای نرسیده است که بتوان، با بهره‌گیری از آن، رخساره‌های پهلوانی و حماسی لازم را نشانگر شد. دیگر نوشتارها نیز یا سرودهای دینی و تعزیه‌هایی درباره‌ی ایزدان است و یا درباره‌ی رفتار و کردار آنان سخن می‌گوید. پس گیل‌گمش یگانه بشر با منش‌های شخصیت پهلوانی است که به‌جای می‌ماند؛ و تکه‌های کوتاه دیگری هم که برای نمونه در «سرود دبورا» در کتاب داوران آمده است نام دیگری را به رقابت در کنار نام گیل‌گمش نمی‌گذارد.

پاره‌ای «حماسه‌ها» نیز به شکل بسیار نارسا، از دوران بابل باستان تا زمان زایش مسیح، در دست است که در همگی آن‌ها پیکر اصلی را کم و بیش خدایان، دیوان، و یا ددان به عهده دارند و موارد استثنایی، چون داستان آداپا^۱ (که این نام به معنای «بشر» است) کم‌یاب است. در این داستان خنده‌آور، که درباره‌ی فرصت‌های از دست رفته‌ی يك انسان سروده شده است، بیشتر نشانه‌هایی از آن گنگی ویژه در روابط خدایان و بشر که همواره در ادبیات بابلی دیده می‌شود به دست می‌آید و هرگز آن را نمی‌توان با پهلوان‌نامه گیل‌گمش، از نظر عیار و روح داستانی، همپا دانست. سرودهای گسترده دیگری هم که شناخته شده است، همگی، به چگونگی آیین-

های دینی و رسم‌های کیشی می‌پردازد. شناخته‌ترین آنها سرود آفرینش بزرگ یا «انوما الیش» است که چنین سرآغازی دارد: «چون بربلندهای...» و در چهارمین روز جشن سال نو خوانده می‌شده است. هرگاه از دیدگاهی گسترده و با بینشی موافق، این سرود با پهلوان‌نامه گیل‌گمش به هم‌ترازی گذارده شود، شاید بتوان گفت که انوما الیش بیش از دیگران می‌تواند کوس برابری با داستان سومری بزند. لیک رویدادهای این سرود همگی ترس‌آور و دهشتناک است و نمی‌تواند بندی دل انسان‌ها شود، بویژه آنکه در آن از آفرینش و دشواریهای بشر تنها رویدادگونه و ناچیز یاد شده است.

۶. پهلوان داستان

لذت ویژه‌ای که از آشنایی با گیل‌گمش به خواننده دست می‌دهد از کوشش برای شناساندن او به عنوان پهلوانی راستین و انسانی نشانی ندارد؛ ولی، به هر حال، این امر دست کم برای تاریخ‌نویسان دارای اهمیت است؛ و از این روی، کوشش برای شناخت بستگی او با تاریخ، بخشی دیگر از پژوهشهای کنونی است. یکی از کاوشهای اخیر نشانه‌های بسیار ارزنده درباره واقعیت وجود شهری به نام اوراک و پادشاهی با نام گیل‌گمش در برداشته است. از یافته‌های

این کاوش مدرکی است که در آن از گیل‌گمش به‌عنوان جوانی همدوران مردی به‌نام «مسانه‌پادا»^۱، که گویا در نیمه هزاره سوم می‌زیسته، سخن رفته است؛ و بنابراین، از دیدگاه تاریخ، دوره زیست او با ساختمان گورستان پادشاهی «اور» هم‌زمان می‌گردد. در پیش نیز گفته شد که در فهرست شهریاران سومری، گیل‌گمش پنجمین برگزیده تاج و تخت خاندانی است که پس از توفان، بر شهر اوراک فرمانروایی کرده است. براساس این مدرک، او جانشین شهریار غیربشری می‌شود و یکصد و بیست و شش سال پادشاهی می‌کند، اما، پس از او، پسرش تنها سی سال تاج بر تارک داشته و دیگران نیز که در پی او آمده‌اند همگی دوران زیستن و پادشاهی‌یی در مرزهای زندگی میانگین بشر داشته‌اند. پس، اگر گیل‌گمش شهزاده‌ای واقعی است و زائیده افسانه‌های همگان نیست، شاید یکی از آن شخصیت‌های برگزیده باشد که، هرچند در زمان زندگی خود دارای شناخت محدود محلی هستند، اما، از چنان نیروی رباینده در نام خود بهره‌مند شده‌اند که نه تنها پس از مرگ از یاد نمی‌روند، بلکه، با گذشت زمان، شناخت گسترده‌تری نیز یافته، افسانه‌های گونه‌گون - پاره‌ای به‌شکل داستانهای پهلوانی و برخی تنها همانند یادنامه‌های افسون‌آمیز - به‌گرد نام خود می‌تنند و در تاریخ باز می‌نهند. یاد او به‌عنوان شهریار واقعی، همراه با

«اوسانه» های توان سازندگی او و نیروی داوریهای ژرف نگرش، بهترین پایه برای ساختن يك قهرمان مردمی بوده است. دركاوشهای اخیر «ورقا» نشانه هایی از پرستشگاه های بسیار نفیس از دوران آغازخط بیرون آمده که می تواند بازمانده ساختمانهای زمان او باشد و درنگاشته های پس از گیل گمش نیز دیده می شود که او هم چون مینوس^۱، در دنیای دیگر (زیرجهان)، به انجمن داوران می پیوندد.

در آغاز پهلوان نامه، ستایش شخصیت پهلوان داستان آمده است و در آن روشن می شود که او نیز، مانند «آشیلوس»^۲ از دو-بخش ایزدی و يك بخش بشری بهره داشته؛ زیرا از زهدان ایزد-بانویی پاکیزه زاییده شده است. گیل گمش نیکویی رخسار، توانمندی و شورانگیزی را از مادر و میرندگی و اندیشمندی را از پدر داشته است؛ و با اینکه رویدادهای بسیار در زندگی او پیش می آید، ولی، اندوهمندی (تراژدی) حقیقی پهلوان نامه، از ستیز میان خواستهای ایزدی او و سرنوشت يك انسان که چشم به راه او نیزنشسته است سرچشمه می گیرد.

در واقع، آن برخوردی که همواره میان ایزدان و انسان در دوجبهه جداگانه دنبال داشته است، در وجود گیل گمش یکباره

1. Minos

2. Achilles

رخ می‌نماید: و این بزرگترین رخداد پهلوان‌نامه است.

مادر گیل‌گمش ایزدبانویی کم‌شناخته است که در «اوراک»، در پرستشگاهی کاخ مانند، خانه دارد. اما دربارۀ پدر او نمی‌توان بایقین سخن گفت؛ زیرا، هرگاه به فهرست شهریاران مراجعه شود، دیده خواهد شد که پیش از گیل‌گمش مردی به نام «لیلوو»^۱ بر کرسی شهرباری می‌نشسته که نام او معنای «ابله» یا «دیوخنخوار» و شاید هم «کاهن بزرگ قربانی‌ها» را خواهد داد. از سوی دیگر، گیل‌گمش، به زمان تشویش، پدر خود، «لوگول‌باندا» را به یاری می‌خواند که این شهریار پیش از «لیلوو» تاج‌دار بوده است و از او همواره به نام پاسدار و نگهبان استقلال اوراک یاد شده و حتی، ایزدی خوانده شده که یک‌هزار و دویست سال پادشاهی کرده است. در نوشتاری که بیش از پنجاه‌زار سال پیشینه دارد و بارها به دست مردمان و گروه‌های گوناگون ویرایش و هامش‌نویسی و دوباره پردازی شده است، نمی‌توان به جستجوی رویدادهای تاریخی، آنچنان که رخ داده‌اند، پرداخت. یگانه عامل پایدار در همه نسخه‌ها، از سومری تا بابلی باستان و آشوری، همان حالت روحانی و معنوی است که از شخصیت پهلوان داستان سرچشمه می‌گیرد و در آن می‌توان بدینی به زندگی و زندگان، و تا اندازه‌ای کناره‌گیری از آنان، را برداشت کرد. این حالت، یکی از رخساره‌های

روانشناسی مردم بین‌النهرین است و از گونه‌ای عدم اطمینان به- عوامل، چه آسمانی و چه انسانی، ریشه می‌گیرد؛ که مردم می‌توانند نظام جامعه را برهم ریزند. هنگام آشنایی با شخصیت گیل‌گمش، بخوبی می‌توان پدیده‌هایی از خواستهای او را، برای رسیدن به ناموری، و شورش او را، به عنوان يك انسان، در برابر دور شدن از عزیزان و مرگ دریافت. پهلوان‌نامه از چند بخش شکل یافته است که عبارتند از: دیدار دو دوست، سفر به دل جنگل، انتقام ایزد- بانوی دمدمی، مرگ یارشفیق و سرانجام، تلاش برای یافتن زندگی جاودان نیاکانی.

درهمگی این بخش‌ها، تنها يك احساس سمج همواره همراه پهلوان داستان است که: «ترس از مردن چه حقیر و زبونم کرده.» در بخش مربوط به جنگل سدر و رهایی از چنگال آفریده اهریمنی، این احساس به شکل خواست پهلوان برای جاودان ساختن نام خود نمودار می‌شود. ليك، پس از مرگ یارشفیق، ناگاه دهشت میرندگی به گونه‌ای دیگر خودنمایی می‌کند: «اکنون که انکیدو، او که آنچنان والایش می‌داشتم، به خاك سپرده شده و من نیز سرانجام خواهم مرد و به ژرفای خاك سپارده خواهم شد، پس دیگر چگونه می‌توان آرام گرفت؟.» در پایان زندگی، پهلوان افسانه به فرصت- های از دست رفته و امیدهای بی‌بنیاد با نیشخند، باز می‌نگرد؛ و در آخرین بخش، که با مرگ پهلوان همراه است، بلندپروازیهای انسانی جای خود را به فروتنی و نیایش می‌دهد.

همان گونه که در پیش گفته شد، سبب گرایش فکری همراه با بدبینی در بین النهرین، بیشتر در پیوند با سختی زیست در شهرنشین‌های مستقل بوده است؛ زیرا هیچگونه ایمنی از آفت‌های آسمانی، چون سیل و خشکسالی و یا تکتازی همسایگان ستیزه‌جوی، وجود نداشته است. سبب برجسته دیگر نیز ایزدان بوده‌اند که هر يك از آفت‌ها به یکی یا همگی آنان نسبت داده می‌شد. از آنجا که ایزدان در پهلوان‌نامه گیل‌گمش نقش‌هایی برجسته دارند، و از سوی دیگر خواننده فارسی زبان نیز با افسانه‌های کهن سومری، بابلی یا آشوری چندان آشنایی ندارد، پس به نظر آمد که نگاشتن چکیده‌ای درباره این آفریده‌های ترس‌آور و غیر قابل اعتماد بجا باشد.

پیش از آغاز متن پهلوان‌نامه فهرست نام و مشخصات این ایزدان آمده است. لیک آن گروهی که در این سروده نقش‌های برجسته‌تر را بازی می‌کنند نیاز به معرفی بیشتر خوانند یافت. بی‌شک، نامهای این ایزدان بسیار ناآشنا جلوه خواهد کرد. اما، با اندکی تیزبینی، می‌توان بازمانده همین نام‌ها را در زبان‌های سامی امروز، و حتی در فارسی، یافت. بزرگترین دشواری امروزیان شناخت پایگاه‌های خدایان و شرح ساخت و سرشت آسمانها و دنیای مردگان است که در زیر دنیای زندگان قرار داشته و در این نوشته از آن به نام «زیرجهان» یاد شده است.

هرگاه خواننده این برگ‌ها نخواهد وارد بحثی پژوهشی در باره کهن‌شناسی و «اوسانه»های ایزدان شود، می‌تواند از بخش

هفتم چشم بپوشد و تنها، در صورت نیاز، پس از پایان کتاب و برای آگاهی بیشتر به این بخش بازگردد.

۷. ایزدان در پهلوان‌نامه

همه مردم شهرهای بین‌النهرین معتقد به وجود يك مجموعه خدایان بودند؛ اما هريك از ایزدان می‌توانست در شهرهای گوناگون نامی دیگر بیابد. سامی‌ها نیز، پس از آمدن و پیروزی بر بین‌النهرین، بیشتر ایزدان سومری را به ارث بردند؛ ليك در نام‌ها، همبستگی - های میان آنان و حتی حوزه قدرت آنان دگرگونی‌هایی دادند. درباره چگونگی آغاز باور به ایزدان، نشانه‌های درستی در دست نیست تا برای نمونه گفته شود که سومریان آن را از دوران نیاکان آریایی خود همراه داشته‌اند یا آنکه از بومیان نخستین بین‌النهرین فراگرفته‌اند. نکته روشن آنست که در همگی متن‌های پهلوان‌نامه، تنها ایزدان سومری دارای نقش هستند: که این خود شاید نشانه دیگری برای اثبات پیشینه کهن منظومه باشد؛ زیرا، برای نمونه، از زمان شهریاری هامورابی، پادشاه بابل، که برابر با آغاز هزاره دوم است، ماردوك مردم‌پسندترین ایزد زمان بود؛ حال آن که هیچگاه نامی از او در هیچ‌يك از نسخه‌های این سروده دیده نمی‌شود.

هريك از شهرهای کهن، ایزدی را به عنوان پاسدار برمی-

گزید و در میان شهر پرستشگاهی برای او برپا می‌داشت. آنو (آن در سومری) نیای ایزدان بشمار می‌آمد؛ و، در مقایسه با افسانه‌های ایزدان یونان، او را باید با اورانوس^۱ برابر دانست؛ زیرا، هر چند یونانیان کهن زئوس^۲ یا ژوپیتر را پدر خدایان می‌دانستند، لیک، در واقع، از زناشویی اورانوس با زمین است که اقیانوسها، رودها، دریاها و پس‌آنگاه تیتان‌ها^۳ و سرانجام کروئوس^۴، پدر زئوس، پیدایی می‌یابند. در بنزادنامه‌ای (شجره‌نامه‌ای) که پروفور کرایمر برای ایزدان سومری گردآورده است آنو اولین نوزاد دریای «نخست آفریده» است: او تارک آسمانها و «عرش اعلی» است و نباید با هوایی که بر زمین می‌وزد اشتباه شود. او نیز، همانند اورانوس، با زمین (ایزدبانو کی در سومری) درمی‌آمیزد که میوه آن انلیل، خداوند هواست. آن زمان گیتی سراسر در تاریکی بود و انلیل خود را میان آسمان بی‌سقف، که چون گنبدی سیاه بر همه جا آویخته بود، و زمین سرد و تاریک زندانی یافت. پس او نیز تن به زناشویی با ماه یا نانا^۵ (ایزدبانو سین در سامی) داد که در زورق خود آسمان کبود را می‌نوردید و نور افشانی می‌کرد. فرزندان این دو اوتو^۶، (ایزد شامش سامی یا شمس یا خورشید) و ایزد بانو ایناننا^۷، (ایشتاد^۸ به سامی) بانوی مهر و باروری، جنگ و آسمانها،

1. Uranus.	2. Zeus.	3. Titans.	4. Cronos.
5. Nanna.	6. Utu.	7. Inanna.	8. Ishtar.

هستند. متن‌هایی که برای یافتن این بتزادنامه به کار گرفته شده‌اند هنوز در پرده‌ای از راز قرار دارند؛ و باید پذیرا بود که بیشتر این یافته‌ها در پیوند با آن بخش از سروده سومری است که از فرورفتن انکیدو به زیر جهان سخن می‌گوید. بر این پایه، با آنکه آنو را نمی‌توان یکباره چون اورانوس بدون توان و نیرومندی دانست، لیک، در واقع، پدر راستین خدایان نیز بشمار نمی‌رود. این پایگاه والا به تدریج از آن «انلیل»^۱ می‌گردد؛ و در پهلوان‌نامه نیز، هموست که با توانمندی سرنوشت‌ها را خامه می‌زند و سرانجام نیز در دوران بابلیان با نام مردوک، ایزد ایزدان می‌شود.

انلیل، که خداوند شهر نی‌پور است، توفان و باد، دم و بازدم، و سرانجام «کلام» آنوست. برای نمونه، در يك سرود کیشی، که برای ستایش او آمده است، می‌خوانیم: «انلیل روح کلام است. او روح قلب آنوست.» به راستی، اگر انلیل نیروی کارگر باشد، آنو تنها وجود این نیرو را مجسم می‌سازد. انلیل «سخنی است که تارك بالاها را آرامی می‌بخشد»؛ ولی در همان زمان «توفانی است که بر رخ مردان سیلی می‌زند، رگباری است که نرگا و وحشی را از میان می‌برد.» در پهلوان‌نامه گیل‌گمش، او را بیشتر در رخساره ویران‌کننده خود می‌توان یافت؛ و در کنار او آنو را می‌بینیم که، در پس دروازه آسمانها، به گذراندن زمان در تارك آفرینش سرگرم

شامش، ایزدخورشید، که مهربان و دادگر است، و ایشتر، ایزدبانوی زیبا و دهشت آور عشق، هردو، در پهلوان نامه پایگاهی ارجمند می یابند. در آن روز گاران، شامش چشمی بود که همه چیز را می دید، که بشر میرنده به درگاهش برای دادخواهی پناه می برد و می دانست که گله و شکوه او به گوش شنوایی رسیده است.

سرودی آیینی از نینوا منش های او را چنین بر می شمارد: «یا شامش! ای آنکه بودن تو سبب بالیدن انسان است و جهان در انتظار نور بی پایان تو... آدمیزاد ناتوان، با آوایی درهم شکسته، ترا می خواند... پسرک چوپان، آن دم که دور از خانواده و شهر خود در میان دشمنان و دشت باز بی پایان در تشویش است، به تو روی می آورد... تو پناهگاه آن کاروان هستی که به ترس راه می پوید. تو پاسدار آن بازرگان و فروشنده هستی که بار سنگین کالا را بر دوش می کشد.» هیچ چیز بر شامش پنهان نمی ماند: «تو آن رهنما و نوری که از فراز دریای جاودان، که ژرفای آن بر خدایان نیز به آسانی آشکار نیست، می گذرد... تابش درخشان تو تا بن چاهها می رسد و دیوان ژرفانشین آن را می بینند... پرتو تو زمانهای بسیار بر سرزمین های پهناور فرو می ریزد... درخشندگی پر شکوه تو زمین را به زانو در آورده است.» دانش بی پایان و دادگری این ایزد چون دام و بندی جلوه گر می شود: «دام خود را بگستر تا انسان آرزومند

را در میان آن بیابی» و یا «نور تو چون دامی بر زمین افتاده است.» او همچنین خداوند فرتاب‌های (وحی) آسمانی است: «با جام پاکیزه و شاخه درخت سدر، تو به کاهن بازگوکننده فرتاب‌ها، به خواب‌گزار خوابها و به جادوگران آموزش می‌دهی.» در سرود کیشی دیگری، او دادرس بزرگ است: «هر روز تو سرنوشت آسمان و زمین را خامه می‌زنی و چون در پرده‌ای از شعله و شر بر می‌آیی، همه ستارگان آسمان روی می‌پوشند.» هم او الهام‌دهنده هامورابی در زمان نگاشتن قانونهای خود بوده است.

ایشاد (اینانا در سومری) همراه آنو و درکنار او به پرستشگاهی در اوراک نیایش می‌شده است. او، که مهین‌بانوی آسمانها و ایزدبانوی مهر و جنگ است، به سبب همین وظیفه‌های دوگانه، چون آفرودیت، شخصیتی دوسرشتی و «ایزد بانویی بدرفتار و در همان حال دوست‌داشتنی» است. در بررسی چگونگی رفتار ایزدان بین‌النهرین، همواره این دوگانگی شخصیت دیده می‌شود؛ و حتی شامش نیز گاه دارای چهره‌ای ستمگر است - که البته کمتر رخ می‌نماید. در پهلوان‌نامه، مگر در یک رویداد کوتاه، ایشاد همیشه در رخساره خشمگین خود دیده خواهد شد. در یکی از سرودهای کیشی، یک هزار و ششصد سال پیش از زایش مسیح، رفتار گرانباز و زیبایی او اینچنین ستوده شده است: «نیایش‌کن سرآمد بانوان را، آنکه بزرگترین ایزدان است. جامه‌اش را از زرباف‌های مهربانی و خوشدلی بافته‌اند و تن پاکیزه او از گرمای عاطفه، نیروی

یونان، پس از ستردن دوشیزگی، به‌زور از آن خود سازد. از این بانو به‌نام خواهر بزرگتر ایشثار یاد آمده و پذیرفته شده که او نیز در آغاز از گروه ایزدان آسمانی بوده است؛ اما سپس ملکه زیرجهان می‌شود؛ و از همین روی، دیگر نمی‌تواند با هر بهار سر از خاک بیرون‌آرد.

نام سومری برای زیرجهان «کور» است که همچنین به معنی کوه و سرزمین دورهم آمده و در اینجا نیز نکته تاریک دیگری پیش می‌آید. از دید جغرافیایی، «زیرجهان» درجایی زیر لایه زمین لیک بالای «دریای بی‌ژرفا» یا «دریای ابدی»، که زیرین‌ترین جای را در آفرینش گیتی داشته، قرار گرفته است. راه درون‌شدن به زیرجهان «از میان کوهساران» بوده است؛ ولی، برای یافتن چگونگی پایگاه زیرجهان، گفته‌هایی چون «جاده گردونه‌ها» و یا «راه بی‌بازگشت» به کار رفته است که، در مقایسه با زبان فارسی امروزی و باورهای یکتاپرستی این زمان، هنوز هم می‌توان همین گونه گنگی را درباره مرگ و سرانجام زندگی احساس کرد.

شاید از دیدگاهی دیگر بتوان گفت که «کور» ایزد نخستین زیرجهان بوده است؛ و پس از پیروزی خانواده آنو، ایرشکی‌گال را به‌چنگ می‌آورد. اما نیروی این ایزدبانو بیش از توان او بوده است: پس سرشت خود را از دست داده، به شکل مکانی تاریک درمی‌آید. ایزدبانوی نورسیده نیز، پس از به دست آوردن سرزمین-

های او، همسران دیگری برای خود برمی‌گزیند. بانوی زیرجهان همواره دارای شخصیت هراس‌انگیزی است که هیچگاه به درستی وصف نمی‌شود: «او که آرمیده است، مادر فینازو، شانه پاکیزه او را جامه‌ای نمی‌پوشاند و پستان او را بافته‌ای پنهان نمی‌کند.»

سروده‌ها و نوشته‌های گوناگون، چه سومری و چه سامی، دربارهٔ زیرجهان در دست است که بیشتر به شکل سفرنامه‌های يك ایزد یا انسان نگاشته شده است. یکی از شهزادگان آشوری، بانام مستعار «کومو»^۱، شرح دهشتناکی از مرگ و پس از آن بازگذاشته و در آن زیرجهان را جایی پاکیزه اما تاریک خوانده است که فرشتگان آن، همه دیورخساره‌اند و در میان آنها ابوالهول، «گریفین‌های»^۲ نیمه‌شیر و نیمه‌شاهین و آفریده‌هایی کروبین‌مانند، که دست و پای آدمی دارند، دیده می‌شوند. کوتاه آنکه زیرجهان از زبان کومو، درست بازگفته‌ای از اندیشه‌های ترس‌آمیز انسان است که پدیده‌هایی از آن را هنوز هم در انگاره‌های همگان، مانند باورداشتن جن و انس و پری و درپدیده‌های هنری چون تندیسهای ابلیسی همانند آنچه بر فراز دیرهایی چون نتردام پاریس ساخته‌اند و در پهنهٔ تاریخ و در میان نوشته‌ها و نگاره‌ها و سنگ‌کنده‌ها و حتی نشانه‌های خانوادگی خاندان‌های پادشاهی و برگزیدگان جهان،

۱. Kummu.

۲. Griffins: آفریده‌های «اوسانه»یی که تن آنها همواره ساخته از دو نیمهٔ جانوران گوناگون بوده است.

می توان دید. اینک، اگر این آفریده های ترس آور نیروی خود را از دست داده اند، لیک، سبب پیدایی آنان هنوز توجه و اندیشه انسان را به خود می خواند.

درسراسر پهلوان نامه گیل گمش نیز وجود زیرجهان سربار همیشگی داستان است. با همه تلاشهایی که پهلوان این سروده نشان می دهد، ولی نیک می داند که سرانجام راه زندگی او به زیرجهان پایان خواهد گرفت؛ زیرا «تنها ایزدان هستند که زیست جاودان یافته اند.» انکیدو نیز، اندکی پیش از مرگ خود، زیرجهان را در خواب می بیند؛ و درسرودهای دیگر او از «راه بی بازگشت» به زیرجهان می رود تا گنج گمشدهای را باز یابد. وارونه سفر هراکلوس (هرقل) و تسیوس یونانی، که به سفری همانند می روند و باز می گردند، این فرورفتن به زیرجهان برای انکیدو مرگ به همراه دارد؛ و بازگشته او از آن جهان تنها روانی هوامانند است که، چون مورد پرسش گیل گمش قرار می گیرد، به پاسخ می گوید: «بنشین و به زاری اشگ ریز؛ زیرا آن تن من، که زمانی بر آن دست می کشیدی و از آن دلشاد می شدی، کنون بسان جامه ای ژنده خوراک کرم ها شده است.»

هرچند نمی توان به سادگی گویا شد که انسان شناسایی فردوس را از مصریان و دوزخ را از سومریان فرا گرفته است، اما، چنین انگاره ای شاید چندان هم نادرست نباشد. در دنیای سومریان تنها ایزدان بودند که در آسمانها می زیسته اند. یگانه بشری

که زیست جاودان یافته بود، باید همواره «در دوردست‌ترین جا و در سرچشمه رودها» بسر برد؛ زیرا «او با ایزد همراه شد و دیگر هستی نداشت؛ چرا که ایزد او را در خود دریافت کرده بود». این نیز به‌زمان پیش از توفان بستگی می‌یابد و پس از آن آخرین پایگاه برای آدمیان نیستی‌پذیر همواره «خانه‌ای است که در تاریکی آن می‌نشینند و خوراک آنان خاک و گوشت آنان گل است. جامه‌ای همانند پرندگان، با پروبال، بر تن دارند؛ و بر در و بست آن خانه خاک و خاموشی آرمیده است.» زیرجهان، همچنین، جای زندگی اَننوناکی^۱ یا «بزرگان بی‌نام» است، که به سبب لغزش‌های خود از آسمان رانده شدند و اکنون گروه داوران «زیرجهان» را می‌سازند. در آیین «خواندن وردهای بیرون‌شدن روان از تن»، که بر مردگان بابلی خوانده می‌شد، آخرین بخش چنین بوده: «بگذار تا به سوی خورشید خاوری برود، بگذار تا به ندو^۲، دربان بزرگ زیرجهان، سپارده شود، تا شاید ندو او را به دامن خود پذیرا گردد و کلید او درها را بگشاید.» با این‌که بیشتر ادبیات بازمانده از دوران کهن نقشی تیره از «جهان دیگر» ترسیم می‌کند، ولی، در یکی از سرودهای نخستین سومری، گوشه‌ای نیز درباره زندگی دومین آمده است؛ و در آن گفته می‌شود که نیکوکاران را ترسی از روز رستخیز نیست: زیرا دادرسی بس والا به کردارشان رسیدگی خواهد کرد.

از دیدگاه پهلوان‌نامه گیل‌گمش، زیرجهان همان خانه کیفری است که انکیدو در پلمه (لوح) دوازدهم از آن سخن می‌گوید. همانندی ویژه‌ای که میان بازشمرده‌های این پلمه با آخرین کتاب ادیسه دیده می‌شود شایان بازبینی بیشتری است؛ و برای نمونه، در مورد جاب‌جایی خواستاران پنه‌لوپ^۱ چنین می‌آید: «با آوای زیر، سخنانی ناشناخته می‌گفتند که گویی مشتی شبکور در ژرفای غاری رمزآمیز به سوگ یاری دورافتاده در زاری هستند. با فریادهایی بس نزار، به دنبال هرمس^۲ به راه افتادند و با راهنمایی‌های آن «رهگشا»^۳ از راه تاریک نابودی پایین رفتند. از میان اقیانوس، از فراز سنگپاره سپید، از دروازه‌های خورشید و سرزمین رؤیاها گذشتند؛ و اندک زمانی پس از آن، به چمنزار اسفودل رسیدند که پایگاه روانهای بی‌کالبد انسانی است.» این افسانه را می‌توان به آسانی با آنچه انکیدو در راه کاخ ایرشکی‌گال با آن روبرو می‌شود همانند یافت-لیک نقش دیو بدسرشت افسانه کهن را در داستان یونانی به هرمس رهگشای واگذار کرده‌اند. از سوی دیگر، در توراۀ خانه ابدی، «شاعول» نیز شاید جایی چون زیرجهان کهن باشد؛ زیرا، برای نمونه، در بخشی از آن (پاسوک ۹۵۹) آمده است: «سرنوشت بود که آنان چون گله‌ای به دامن شاعول افتند و شبان آنان مرگ باشد. و استادگان هر سپیده دم بر آنان دستور خواهند

1. Penelope.

2. Hermes.

۳. مقصود همان هرمس است.

راند و زیبایی آنان را شاعول فروخواهد خورد، تا دیگر هیچ جا
برایشان باز نماند.»

مصری‌ها، به وارون، امیدی برای رسیدن به فردوس پس از
مرگ داشته‌اند؛ و در پندارهای آنان، انسان نیکوکار، پس از
داوری پایانی، از نو زاده می‌شد تا به کشتزارهای پردیسی فرستاده
شود: «من کشتزار نیشکر «رِه»^۱ را می‌شناسم و بلندی‌خوشه‌های جو
آن را می‌دانم... بومیان سرزمین پگاه، همراه با روان خاوریان،
آن را درو می‌کنند.» این زیست دوباره، ویژه انسانهای شناخته‌شده
یا شاهان و شهریاران نبوده است: «کرورها کرور... هیچ کس
نیست که بدانجا نرسد... در برابری با درازای زندگی بر روی
زمین، زیستن در آنجا چون رؤیایی هویدا خواهد شد. به‌او که از
درِ باختر درآمد بانگ خواهند زد: به خرمی و تندرستی، خوش
آمدی.»

۸. داستان پهلوان نامه

هرچند ایزدانِ گونه‌گون نقش برجسته‌ای را در فراشد داستان
دارند، اما، این پهلوان‌نامه، بویژه در شکل پایانی خود، همانند
ادبیه، حماسه‌ای غیرمذهبی است. هیچ‌گونه نشانه‌ای درباره‌آنکه

از این سروده در آیین‌های کیشی بهره‌گیری شده است در دست نیست؛ و با آنکه تعزیه‌های غیرمذهبی برای مردگان و حتی بخش‌های کوتاهی در زمینه «بینش آسمانی» در آن دیده می‌شود، ولی آنرا نمی‌توان با سروده بزرگ بابلی درباره آفرینش (انوماالیش) یکسانی داد. به راستی، این پهلوان‌نامه‌ای است ساخته شده از چند بخش کم و بیش ناهم‌آهنگ که رویدادهای برگزیده زندگی يك انسان پهلوان را بازگو می‌کند.

به خلاف دیگر نوشتارهای «فولکلوریک»، در این پهلوان‌نامه به زادمان و زمان کودکی گیل‌گمش توجه ویژه‌ای نشده است. سرآغاز داستان به هنگام جوانی او و آن دوران که پهلوان درزیبایی و زورمندی سرآمده‌مگان است گشوده می‌شود؛ و از همان نخست، به خواستهای ناکامیاب و سرشت نیمه‌آسمانی او، که نه در مهرورزی و نه در جنگ هم‌آوردی نمی‌یابد می‌پردازد. این ناکامیابی‌آرزوها سبب می‌شود که پهلوان در باره رعایای خود ستمگری روا دارد، تا بجایی که فرمانبرداران او دست زاری به درگاه ایزدان دراز می‌کنند؛ و بخش نخست پهلوان‌نامه از آفرینش هم‌آورد و ابرمردی در برابر گیل‌گمش به دست خدایان سخن می‌گوید. این آفریده انکیدو یا، «فرزند طبیعت»، نامیده می‌شود که با جانداران وحشی همراز است و در چالاکی از هر غزال پیشی می‌گیرد. آنگاه روسپی شهرنشین او را فریب می‌دهد؛ و با از دست رفتن پارسایی او، گامی بازنگشتنی در راه‌رام کردن مرد وحشی برداشته شده است. جانوران

او را از خود می رانند: و پس از گذراندن مرحله های گونه گونه، مانند یادگیری پوشش تن، خوردن خوراک انسان ها، چوپانی گله ها و ستیز با گرگ و شیر، سرانجام، انکیدو به فرهنگ شهر اوراک واگذار می شود. او دیگر هیچگاه به زندگی آزاد گذشته، مگر در بستر مرگ، نمی اندیشد، و چون، در واپسین دم های زندگی، به یاد آن روزها می افتد، با افسوس به آموزشگران خود نفرین می فرستد. هرچند این رویدادها را می توان گونه ای فراشد فرازنشینی در زندگی يك انسان دانست، اما بی گمان، بالندك تیزبینی، نشانه های روشنی از میر تکامل انسان از غارنشینی تا دآمدادی و سرانجام شهرنشینی در آن دیده خواهد شد. برپایه همین داستان، حتی چند تن گفته اند که سومری ها پایه گذاران دانش های «جامعه شناسی» و «مردم شناسی» هم بوده اند! نزدیکی گیل گمش و انکیدو، که از يك مسابقه کشتی در اوراک آغاز می شود، تنها پیوندی است که همگی بخش های پهلوان نامه را بایکدیگر همبسته می دارد. حتی پیش از این دیدار نیز، گیل گمش، در حال رؤیا، انکیدو را می بیند و با نیرویی «همانند مهر يك زن» بسوی او کشانده می شود. پس از نخستین دیدار، انکیدو، در این سروده، برای شهریار چون «برادری جوان» و «یاری مهربان» است. اما، در دیگر سروده های سومری، همواره به وابستگی سروری و بندگی میان آن دو سفارش شده است.

بخش دوم پهلوان نامه با گزارش انکیدو در باره جنگل سدر و پاسدار دیومانند آن آغاز می شود و چگونگی برخورد پهلوان و

یارش را با این آفریده در پی دارد. داستان این سفر به جنگل و صحنه نبرد را می‌توان، مانند هر داستان پهلوانی دیگر، از دیدگاه‌های گوناگون به بررسی گذارد. در این که جنگلی با این چگونگی در آمانوس سوریه شمالی، یا آذربایجان شمال باختری، بوده است شکی نیست. اما درباره نیروهای فرای طبیعت و رویداد های ناشناخته‌ای که در این جنگل پیش می‌آید و این که سرزمین شبح‌های سیاه است، می‌توان همانندی بسیاری با ماجراهای هر پهلوان مردمی دیگر، مانند یل سیستان در شاهنامه فردوسی، یا داستانهای ریچارد شیردل و شوالیه‌های سده‌های میانه، که در آغاز دگرگونی‌های نواندیشی نگاشته شده‌اند، یافت؛ و این به روانشناسی فرهنگی انسان پیوند می‌یابد.

از يك دیدگاه کلی، رویدادهای بخش دوم پهلوان‌نامه را می‌توان در چند لایه گونه‌گون بررسی کرد. در اولین سطح یا لایه تاریخی، نیاز شهرهای نوبنیاد سومر به تنه درختان برای کارهای ساختمانی انگیزه زیربنایی کردارهای پهلوان را نشانگر می‌شود. گیل‌گمش، شهریار نوسال اوراک، برای نمودار ساختن توانمندی و پایگاه خود، در پی آن است که بارویی بلند پیرامون شهر و پرستشگاههای چشمگیر آن بسازد. ليك مردمان دیرآشنایی که در کوهپایه‌ها می‌زیستند در برابر انداختن درختان سدر ایستادگی می‌کردند؛ و از این روی، پیش از آن که بتوان به این چوب پرارزش دست یافت، می‌بایست جنگ و ستیزی برپا می‌شد. در کارزارها،

ایزدانِ گروه‌های دشمن به یاری پیروان خود می‌آمدند؛ و پس لازم بود که، در برابر آنان، از خدایانِ نیرومندتر بین‌النهرین نیز بهره‌گیری می‌شد تا نیروی جادویی خود را در برابر افسون دشمن به کار اندازند. از این روی، برای نمونه، در این پهلوان‌نامه، با تعهد برپاداشتن پرستشگاهی بزرگ برای شامش، نیروی ایزدی او خریداری می‌شود تا از پهلوانان پاسداری کند. از دیگر آفت‌های این سفر، زمین‌لرزه و آتشفشان را نیز باید نام برد. بانگ‌رش به‌نقص جغرافیایی کمربندی، که از آناتولی و ارمنستان می‌گذرد و تا به کناره‌های میانهٔ خلیج فارس می‌رسد، دور نیست که تا آغاز هزارهٔ سوم، آتشفشانهای زنده در این حوزه هنوز جوشان بوده باشد؛ و شرح بسیار گسترده‌ای از آغاز دهان‌گشودن یکی از این کوه‌ها، که در رؤیاهای گیل‌گمش و کوه سدر آمده است، شاید نشانه‌ای بر این گفته باشد.

در لایه‌ای دیگر، به این بخش از پهلوان‌نامه می‌توان از دیدگاه يك ماجرای مطلق نگریست. دو پهلوان جوان و جویای نام، رفتن به میان کوهساران و جنگل سدرهای درهم پیچیده را، که غولی از آن پاسداری می‌کند، پیش‌آمدی شایسته برای نشان دادن زورمندی خود می‌یابند؛ و برای دستیابی به کرانه‌های ناشناختهٔ جهان آن روز، خود را به دست ماجرا می‌سپارند. این دو، هرچند خود را از جنگ ابزار پوشانیده‌اند، اما ارتش و یاری به‌همراه ندارند؛ و در چنین

زمینه ای باغول پاسدار جنگل، به نام «هوواوا» (دربابی هوم بابا)^۱ که از يك دید جغرافیایی می توانسته از ایزدان ایلام، آذربایجان، آناتولی یا سوریه شمالی باشد، روبرو می شوند. نخستین سدی که هوادا در راه پیشرفت دو دوست می گذارد دروازه ای جادویی است که انکیدو به بهای آسیب تن و از کار افتادگی دست راست خود، آن را می گشاید؛ و از همین روی نیز، بیم و هراس در دل دو پهلوان خانه می کند. به راستی، هنوز شناختی درخور پذیرش برای فلسفه وجود دروازه افسون آمیز و از کار افتادن دست انکیدو گزارش نشده است؛ و هر چند شاید بتوان این رویداد را از راه باز شکافی نمادها، به شیوه روانکاوی. شناسایی کرد، لیك این ماجرا آنچنان روشن نیست که بتواند در یکی دو خط در این چکیده بیاید.

پس از این رویداد، گیل گمش به انداختن درخت سدر بزرگ می پردازد؛ و چون کار را به پایان می برد، در دم، به خوابی پر راز فرو می رود. سرانجام پناهگاه هوواوا یافته می شود؛ و غول پاسدار، با جنبش های سر، و چشم های مرگزای خود، گیل گمش را به زانو در می آورد: که تنها با یاری شامش و بادهای هشت گانه است که پیروزی بر غول پاسدار آسان می شود. بادهای هشت گانه همواره به شکل جنگ ایزاری کاری در ادبیات کهن آمده اند؛ و برای نمونه، در افسانه آفرینش (انوما الیش) نیز ماردوك، خدای

نیرومند، تنها با یاری بادهاست که می تواند کار آبهای آشوبگر را مهار کند.

لایه سوم نیز در این بخش می تواند بررسی شود: و آن مقایسه هوواوا با «اهریمن» خواهد بود. نخستین اشاره ای که در این باره می شود به هنگام بازگویی دلیل سفر دو یار است: «برای پلیدی هایی که در آن سرزمین هست، به جنگل خواهیم رفت و اهریمن را از پای در خواهیم آورد.» پس، در این گفتار، نخستین پایه برای افسانه های پهلوانی انسان را که به کشتن دیو یا اژدها پایان می گیرد می توان دریافت. نکته برگزیده دیگر آنکه گویا هوواوا از پشتیبانی انلیل، خدای زمین و توفان، بهره مند بوده؛ و چون با یاری شامش و به دست دو پهلوان از میان می رود، این رویداد خشم خدای درشت خوی را بر می انگیزد و به کینه توزی بر می خیزد. پس، بدینسان، حتی میان ایزدان نیز دودستگی و دورویی وجود داشته است.

نام جنگل آمده در پهلوان نامه، «کشور جانداران»، یا به سادگی «کشور»، است؛ و در جایی بیرون از مرز سرزمینهای انسانی و گیتی راستین می آید. در کانون آن کوهی سر به آسمان کشیده است که پایگاه ایزدان آسمانی و همچنین آغاز راه زیر جهان است و از آن رودها سرچشمه می گیرند. از سوی دیگر، چنین گفته شده است که جنگلی با چنین نشانی ها برابر با جنگل هوواوا نیست، بلکه این سرزمین همان است که در سرود دیگری «باغ خورشید»

خوانده شده و دیدارگاه گیل‌گمش با شامش خدای آفتاب است و به جایگاه پاکان می‌ماند.^۱ پاره‌ای از پژوهشگران بر این باورند که اگر این کوهسار را همان «کوه پالک‌نقره‌ای» درمرز سرزمین‌های نیاکانی سومریان بدانیم، بدون هرگونه دودلی آن را باید در ایران امروزی جستجو کرد. درجایی که کانون ماجرای هواداد کوهساری نیست؛ بلکه «و به ده‌ای خواهی رسید که بمانند رودخانه‌ای سبزرنگ هویدا می‌شود و در میان آن درختی بس بزرگ خواهی یافت که سرشاخه‌های آن از سرسبزترین درختان سرو نیز خرم‌تر است و در کنار آن چشمه‌ای می‌جوشد.» چه نیکو می‌توان چنین گفت که شاید در رویداد سفر جنگل، گیل‌گمش و انکیدو نخست به سرزمین نیاکانی و کوهسار جایگاهخدایان برای یاری‌گرفتن از شامش می‌روند و سپس راهی دره سرسبز و پایگاه پلیدی‌ها می‌گردند. در شخصیت هواداد نیز نگرشی روانی بیهوده نخواهد بود؛ زیرا توان‌خشن و فراآدمی او همان است که درغول‌ها و دیوهای دیگر افسانه‌ها نیز، با میانه‌روی بیشتر، دیده می‌شود؛ و شاید او نمادی از طبیعت سرکش است که تا به رستاخیز، انسان را انگشت به دهان و شیفته خود بازنگاه خواهد داشت.

در پایان رویداد پیروزمندانه جنگل، از گیل‌گمش مانند

۱. این گزارش، شاید بیش از هر نشانه دیگر، پذیرفتن فرضیه‌ای که این کوه را در شمال مرکزی ایران قرار می‌دهد آسان می‌سازد.

پهلوانی شایسته پیشواز می‌شود؛ و او، در پوشش شهریاری و با تاج هفت گوه‌رخویش، زیبایی ایزدگونی می‌یابد، که این نیز باز همانند ماجراهای ادیسیوس و فرجام او به هنگام بازگشت به آتن است. در این زمان است که ایشтар، ایزدبانوی مهر، گیل‌گمش را می‌بیند و به او دل می‌بندد و با فریب‌های توان‌ربای، می‌کوشد تا پهلوان را دل‌بند خود سازد. در اینجا، یکی از زیباترین بخش‌های سروده، که در آن انسانی میرنده به ریشخند ایزدبانویی توانمند می‌پردازد، آمده است. گیل‌گمش، در برابر دلربایی‌های بانوی آسمانی، به شوخ‌چشمی می‌گوید: چه بسیارند دلدادگان دیرینه ایشطار که پس از کامجویی در کالبد پرنده‌ای بال شکسته یا گرگ و استری نابینا زندگی را به ناتوانی به سر می‌آورند.

سپس رخداد «کشته‌شدن نرگاو آسمان» به دست پهلوان پیش می‌آید؛ و این نیز غولی دیگر است که ایزدبانوی سرافکننده و خشمگین، پس از لاف‌گیل‌گمش، آنرا فرو می‌آورد، تا برای کیفر زمینی‌ها، سبب هفت سال خشکسالی شود. برای آفرینش نرگاو آسمان، ایشطار به هراساندن آنو می‌پردازد: «درهای زیرجهان را باز خواهم کرد و مردگان را بر سر سفره زندگان خواهم نشانم تا هم کاسه شوند.» و از آن‌جا که این هراساندن بی‌پایه نیست و، به گفته سرود دیگری، ایشتاریکبار در پیش‌چنین کاری را به راستی کرده است، پس بزرگ‌خدایان با بیزاری به آفریدن غول تازه تن در می‌دهد. شیوه‌های ویژه‌ای که برای کشتن این غول به کار می‌رود بیشترمانند کردارهای

«آکروباتیک» است؛ و بازمانده آن را هنوز هم می توان در آیین گاوکشی مردم جزیره کرت دید؛ و گاو بازی مردم لاتین نیز نشانه های نهفته از آن دارد.

اندوهناك ترین رخداد داستان از بی آزمی به باورهای مذهبی سرچشمه می گیرد. انکیدو درخواست بخشودگی هوواوا را پذیرا نمی شود؛ و باز هم اوست که دروازه افسون آمیز را، به جای آن که با زور درهم بشکند، بادست می گشاید و به ایشثار ناسزا می گوید. گناهان گیل گمش سبکتر است؛ زیرا از زاری هوواوا غمگین می گردد. لیک، از سوی دیگر، نیایش گروهی از دختران و پسران جوان، که پس از کشتن نرگاو آسمان فریاد می زدند: «گیل گمش بزرگترین پهلوانان است، گیل گمش والاترین مردان است»، چون به گوش ایزدان می رسد، چندان خوشایند آنان نیست. پس با این زمینه، نشانه های نخستین گوشه های خشم آسمانی بر سر انکیدو فرو می ریزد؛ و این سرنوشت در خواب بر او آشکار می شود. در رؤیای او همایش ایزدان نمایان می گردد و آوایی زنگدار و ناشناس می پرسد: «از چیست که ایزدان بزرگ چنین گردهم آمده اند؟». آنو، به سبب شخصیت خوددار و دوری گزین خود، پایگاهی سرگشته دارد و تنها در برابر فشار دیگران است که سرانجام رأی می دهد: «يك تن از این دو خواهد مرد». شامش به سوگیری از دو پهلوان برمی خیزد، اما چنان با مخالفت تند انلیل روبرو می شود که گویی

نبرد همیشگی خورشید و توفان بازهم از سر گرفته شده است. سرانجام کوشش شامش به‌رهایی گیل‌گمش، فرزندخوانده دلخواه او، پایان می‌گیرد؛ لیک فرمان مرگ انکیدو داده شده است. در بستر مرگ، انکیدو، در نقش خوابی دیگر، باز نمودی از مرگ را می‌بیند که چگونگی آن، تا به امروز، برترین مدرک برای آشنایی با باورهای مردم سومر و جانشینان آنان دربارهٔ دنیای پس‌ازمردن است. بر پایه گزارش دیگری، که در پلمه دوازدهم نی‌نوا آمده است، انکیدو برای بازگرفتن دو گنجینه، که از آن گیل‌گمش بوده است، به زیر جهان می‌رود؛ اما چون به شکستن تلم‌ها می‌پردازد، خود به دام می‌افتد: «پس بدانسان زیر جهان او را به چنگ آورد.» با مرگ انکیدو، نیمی از داستان بازگو شده است و همنشینی دویار به پایان می‌رسد. گیل‌گمش، یکه و تنها، باز می‌ماند؛ و او، که مزه دوستی بی‌آلایش و راستین را دریافته است، آنگاه، در افسوس و غم، زیستن را دشوار و نافرجام می‌یابد. دانش او بر رهایی‌ناپذیری از مرگ، که در پیش انگیزه‌ای برای ماجراجویی و ناموری بوده، اکنون پایهٔ احساس شکست و خواست به گوشه‌گیری می‌شود. شهریار بزرگ دریافته است که او نیز چون دیگران میرنده است؛ و این سبب می‌شود که از نیاکان خود، و بویژه از «اوتن‌اپیشتم»^۱ که به گفتهٔ همگان هم‌سخن خدایان شده و زیست جاوید یافته، یاد کند.

این بشر جاودان همان بازماندهٔ توفان بزرگ است که در افسانه‌های سومری نقش نوح را بازی می‌کند؛ و خواست ایزدان بر این شده بود که او در «سرچشمهٔ رودها» بسربرد و نام «دوردست‌ها» را بگیرد.

گیل‌گمش در پی آنست که «بینش» (معرفت)^۱ نیاکان خود را بازیابد؛ و از این روی، تا مرز «پایان سرزمین‌ها» پیش می‌رود. این سفردوم دیگرماجرای سرشادانهٔ جنگل سدر نیست؛ و به راستی نشانه‌های تاریخی و یا جغرافیایی برای آن نمی‌توان یافت. در این راه دراز، تنها درهم‌آمیخته‌ای از احساسات شگرف و باور و گرویدن به نیروهای آسمانی دیده می‌شود. هر چند کوشش شده است تا حوزهٔ جغرافیایی ویژه‌ای به این سفرداده شود، لیک تنها تراوشهای مغز بشر (که برای نمونه در نوشته‌های دانتِه نیز دیده می‌شود) آفرینندهٔ این تلاش برای پیوستن پدیده‌های «فانتزی» به «واقعیت» است. تا آنجا که پژوهشهای کنونی نشان می‌دهد، هنوز نوشتاری همانند این بخش از پهلوان‌نامه به زبان سومری یافت نشده است و پایه کار در این زمینه، نوشتاری بابلی است. شاید با برگرداندن سرود لوگول باندا، که هم‌اکنون در دست است، نشانه‌های تازه‌ای در این رهگذر به دست آید.

پس از یک سرگردانی دراز در میان طبیعت وحشی و برآوردن روز و شب چون نخجیر بازی تنگدست در پوششی از پوست جانوران،

۱. آیا این نمی‌تواند ریشه‌ای برای افسانه اسکندر مقدونی باشد؟

گیل گمش شاه، سرانجام، به تنگه کوهی می رسد که در آن دو شیر
 نر سرگرم بازی در مهتاب هستند و هردو را به زور دست می کشد.
 این تکه کوتاه از پهلوان نامه، که در زمان کنونی چندان در نگرش
 پژوهشگران باختری نیست، می تواند از ارجی ویژه برخوردار باشد
 و بی شک دارای پیامی برجسته در باورهای جهان باستان بوده است.
 در بسیاری از مهرها و پلمه های کهن، می توان مردی را در میان دو
 شیر دید؛ و همین داستان، سپس، درباره بهرام گور، رستم سیستان
 و دیگر پهلوانان آریایی، در چارچوبهای گونه گون، آمده است که
 شاید بتوان افسانه اسپارتاکوس، گلا دیاتور آریایی را، آخرین دانه
 این زنجیر دانست. از نقش يك مرد و دو شیر در هنر «نشانه های
 خاندانی» بهره گیری بسیار شده است؛ و این نشانه امروز هم «نقش
 گیل گمش» خوانده می شود. پندار در این زمینه مرا ناگاه به یاد
 شیرهای سردر مجلس شورای ملی و پاسداران «عدل مظفر» می-
 اندازد و ناگزیرم می سازد که زنده بودن این نشانه در فرهنگ ایران
 را به پرسش بگذارم. اما باز کاوی نمادها و نشانه ها در این چکیده
 جایی ندارد.

در پیوند با همین اندیشه، بررسی فرهنگ کیش مسیح شاید
 روندی دیگر را نشانگر شود؛ زیرا، برای نمونه، می دانیم شیری که
 دانه «با یال افروخته و دیوانه از گرسنگی» در زیر جهان دیده است
 شاید نمادی برای گناه خودپسندی باشد؛ و یا نقش ماده شیری را که

بر مهرآبه (محراب^۱ معرب این واژه فارسی است) دیرهای ترسایی در سده‌های میانه کنده می‌شد نشانه روان جاودان عیسی دانسته‌اند: زیرا باور دارند این همان ددی است که ازدهای گناه را کشت و پس از آن سه روز به خواب فرو رفت و از دم او گیتی بوی خوش گل و گیاه گرفت. آهنگ من این نیست که بخواهم همه برداشتهای کهنه و نو را ناگاه به شهروندی و فرهنگ جهان باستان پیوند دهم؛ لیک می‌گویم که شاید پیوندی ژرف میان مهتاب و کشتن دوشیر به دست پهلوانان و دیگر نشانه‌های کهن را با پدیده‌های باوری و کیشی مردمان نشانگر شوم که دانش کنونی ما، به سبب نارسایی، هنوز توان باز کاوی آن را ندارد. تنها نوشتاری که می‌توان بر این گفته به عنوان نشانه آورد در متن هیتایی پهلوان‌نامه دیده می‌شود و پیوندی گنگ و ناشناخته میان خدای ماه و شیر را گوشزد می‌کند.

پس از رویداد گذر از تنگه، گیل‌گمش به کوه خورشید می‌رسد که پاسدارانی شگفتی‌آور در دو آفریده نیمه‌آدمی - نیمه‌ازدها با دم‌کژدمان دارد. این شاید نشانه‌ای از آغاز هستی و داستان آفرینش مردمان کژدمی به دست بادهای آشوبگر است که از آن در انوماالیش یادی شده است. باری، نقش این کوه، به زمانی که خورشید در پس آن فرو می‌رود، در بسیاری از کنده‌کاریهای آن دوران آمده است که می‌تواند یا نشانه‌ای از آرمیدن خورشید در

۱. زمینه پژوهشی دیگری که می‌تواند برای ما شورانگیز باشد دریافتن پیوند میان آیین مهر و کیش مسیح است.

باختر ویا بر آمدن پر شکوه شامش، خدای خورشید، از خاور باشد. در هر حال، این کوه به نام «دیوار آسمان» و «دروازه دوزخ» نیز خوانده شده است که خود شاید نشانه‌ای بر وجود دو کوه باشد.

سومری‌ها بر این باور بودند که خورشید تنها در بالین مادر خود زمین به خواب می‌رود. لیک سامی‌ها می‌پنداشتند که آفتاب، پس از فرونشستن، به زورقی درمی‌آید و پس از گذشتن از دریای زیرجهان، به همراه همسر خود سپیده‌دم، دیگر بار از خاور سر برون می‌آورد. پیوند اندیشمندی سومریان با پندارهای مهرپرستی ایرانیان کهن شاید از آهنگ سفر گیل‌گمش روشن شود که می‌کوشد، در کوهستان «ماشو»، رهگذر خورشید را میان کوه خاور و کوه باختر دنبال گیرد و به باغ خورشید، در کناره دریای زیرجهان، رسد.

این باغ، خانه آسمانی خدایان نیست، بلکه همان باغ بهشت زمینی است که «سرزمین افسون‌ها» نام گرفته و در «خاور فردوس» جای دارد.^۱

پایگاه خدایان سرزمین دیلمون است، که تنها یک انسان، یا بازمانده توفان، راه بدانجا یافته؛ و این سرزمین در فراسوی

۱. در نوشتارهای باستانی، گویی سرزمین جاوید به دو بخش می‌شود که بخش پیشین «باغ فردوس» (پردیس) و دومین «باغ بهشت» بوده؛ و هرچند در پردیس جانداران زنده و برگزیده می‌توانستند از ناز و آسایش برخوردار شوند، اما خاور فردوس جایگاه جاودانی «روان مردگان» برگزیده است که از نیکی و شادمانی همیشگی بهره‌مند می‌شوند. هشی و هشیانه (آدم و حوا) در پردیس می‌زیستند و به سبب خوردن میوه گناه از آنجا بیرون رانده شدند.

دریای مرگ جای دارد. دریغ که در این زمینه تنها تکه های کوتاهی در پهلوان نامه در دست است؛ و آنچه در بازگویی میوه های گوهر نشان باغ خورشید آمده است، کم و بیش، به سبب نارسایی و گمشدن نوشتارها، گنگ و نادانسته باز می ماند. در این باغ، هر بامداد، خورشید به گردش می پردازد؛ و در همین گشت و گذار های بامدادی است که شامش با گیل گمش روبرو می شود و به او هشدار می دهد که از سفر چشم پپوشد؛ زیرا هرگز به آنچه آرزو کرده است نخواهد رسید. با اینهمه، پهلوان بی آرام به راه خود پای بند است. در خانه ای که بر کناره دریای مرگ است به زنی سیدودی نام می رسد که در میان تاکستان های سرسبز و خم های شراب زندگی می گذراند. این زن شخصیتی پیچیده است که هرگز به خوبی شناخته نمی شود؛ اما دیدگاه ویژه ای برای زیستن دارد که در آن نشانه هایی از خواست انسان برای «خوب خوردن، خوب پوشیدن و شاد زیستن» فرا داده می شود: «زیرا سرنوشت چنین خامه زده است.» جای شگفتی است که در پهلوان نامه گیل گمش باید نقشی هم به «ساقی» سرایندگان «صوفی مسلک»، آنهم در هزاره سوم پیش از زایش مسیح، داده شود و از فلسفه ویژه ای سخن به میان آید که به خوبی با جستجوی خیام و حافظ برای دریافتن «راستی» همخوانی دارد. می گویند صوفی گری از هند یا یونان به ایران رسیده است؛ اما چگونه است که ما نشانه ای از این پویش برای شراب راستی را در نوشتارهای هندی و یونانی نمی یابیم و سخن سومری را اینگونه با پندارهای ایرانی

نزدیک می‌یابیم؟ به هر روی، از همین سیدودی است که گیل گمش راه‌گذشتن از آب‌های مرگ را فرا می‌گیرد. او باید زورق‌رانی را که دارای ابزارگذشتن است بیابد؛ اما نشان‌های سیدودی، در این زمینه، کمی گنگ است. باز، هرگاه افسانه سومری با «اوسانه» یونانی برابری داده شود، دیده می‌شود که ادیسیوس نیز با گرفتن نشانی از «چیرچه»^۱ از «رود اقیانوس» می‌گذرد؛ یا دانتی نیز با زورق و زورق‌بان، بخشی از راه دوزخ را می‌یابد. اما بزرگترین دوگانگی داستان گیل گمش با دیگران در آنست که آب‌های گفته شده وابسته به دنیای مردگان نیست و زورق‌بان نیز، که «اورشانی» خوانده می‌شود، نمرده است. راه سفر همان است که خورشید هر شب فرا می‌رود، «تا به جای دگرسانی در سرچشمه رودها برسد.» برای رسیدن به انسان جاودان، یا اوتناپیشتم، گیل گمش ناگزیر به گذشتن از دریایی است که برای همگی مردمان کهن، از سومری، سامی، ایرانی تا یونانی، مرز شناخته یا شناخت پذیر گیتی بوده است. این تکه آب را «ناگذشتنی» می‌پنداشته‌اند؛ زیرا با آب‌های مرگزا و دریای بی‌پایان «آبسو»، که در تارک همه آفریده‌ها جای داشت، بستگی می‌یافت.

اینکه سومریان، از دید جغرافیایی، دریای مرزی را کجا می‌دانسته‌اند جای پرسش است؛ و پاره‌ای می‌پندارند که این دریا

می تواند خلیج فارس، دریای خزر یا شاید هم دریای شمال روسیه باشد که، به گفته ای، آریاییهای آسیای میانه، پس از دوران یخبندان، از آنجا روی به سرزمین های جنوبی آوردند، و به هر حال، این جایگاه با دیلمون یا «سرزمین سرچشمه رودها»، از دید سومریان، یکسان بوده است؛ و، به همین سبب، دو دریای شمالی تر رامی توان برداشتی درست تر دانست. دیلمون جای گرد آمدن از جهان رفتگان عادی بوده است؛ و، برای نمونه، اوتناپیشتم هرگز نمرده، بلکه، به گزینش ایزدان، زندگی جاودان خود را دنبال می کرده است. کهن ترین نشانه ای که درباره دیلمون به دست آمده پلمه ای از خرابه های نی پور است که می گوید چگونه، به زمانی که گیتی جوان بود و کار آفرینش تازه سر آغاز می گرفت، در آن سرزمین «بانگ شوم زاغی هرگز به گوش نمی خورد؛ و بوم مرگ هرگز نوای مرگزای خود را سر نمی داد. شیر، جاننداری را نمی درید و گرگ، بره ای را نمی آزد. قمری به ناله نمی پرداخت؛ و بیوه ای یافت نمی شد و از بیماری، پیرسالی یا سوگواری نشانی نبود.»

آن بخش از پهلوان نامه که دیدار گیل گمش و زورق بان و چگونگی سفر را برمی شمارده، باز هم افسوس که بسیار کاستی دارد. لیک در بررسی مهرهای آن زمان، نگار دو تن را در زورقی با بدنه اژدهای دریایی می توان دید که، به گمانی، همان نقش گیل گمش و «اورشانی» است. زورق نیز باید همان اژدهای دریایی باشد که در نخستین برخورد گیل گمش با زورق بان همراه این آدم بوده

است. در همین بخش، یادی هم از «ساخته‌های سنگی» شده است که گیل گمش بر آنها می‌تازد و همه را درهم می‌شکند، که، گذشته از پدیدهٔ تلمس و افسون، چه بار دیگری می‌توان بر روی این ساخته‌ها گذارد، هنوز شناخته نیست. شاید هم بتوان بدینسان گیل گمش را پیش‌آهنگ همهٔ بت‌شکنان باز نمود!

دیدار گیل گمش با اوتناپیشتم (دوردست‌ها) با تکهٔ سرودهٔ «بینش» (معرفت) آغاز می‌گردد که، هر چند همانند فلسفهٔ «سیدوری» زیربنایی همراه با بدبینی دارد، لیک، گویی برای دلداری انسان و گرفتن پذیرش او برای تن در دادن به سرانجام سرنوشت انسانی سروده شده است. پس از آن، اوتناپیشتم به برشماردن چگونگی رویداد توفان می‌پردازد. متن آشوری این بخش از پهلوان‌نامه رساترین بهری است که، با ۳۵۵ بند سروده، در دسترس است. همانگونه که در پیش نیز گفته شد، نوشتارهایی کهن‌تر، پیش از گیل گمش نیز بوده است که دربارهٔ توفان سخن می‌گوید. نامدارترین آن‌ها «توفان» سومری است که در آن «زیوسودرا» نقش نوح یا اوتناپیشتم را دارد؛ و همچنین، پس از گیل گمش، باید از «آترام-هاسیس» بابلی کهن نیز یادی کرد. باری، هریک از نوشتارها دارای پیوند با دیگران است که نیاز به بررسی و پژوهش بیشتر را روشن می‌سازد. داستان توفان در کتابهای آسمانی بیشتر با توفان پهلوان‌نامهٔ گیل گمش همانندی دارد؛ و هر چند در کتاب آفرینش نامی برای شهر آسیب دیده نیامده است، لیک در پهلوان‌نامه از شهر «شور و پاک»،

که همان «فارای» کنونی در عراق باشد، نام برده می شود. آغاز پلمه یازدهم به همایش ایزدان باز می گردد. اینگونه گردآیی ها هرگز سرانجام خوشی برای انسان نداشته است؛ و این بار نیز چگونگی بر همان روال است. هرچند سببی برای دادن دستور از میان رفتن آدمیان داده نشده، ولی، به گمانی بسیار، زمینه همان است که در کتاب آفرینش می آید. «زمین پر از بزه کاری است ولبریز از آشوب: پس بگذار گناهان آن، دامن گنهکاران را بگیرد» درتکه کوچکی از متن بابلی کهن سروده که بازمانده است، به ظاهر، پس از توفان و سیل، خشکسالی، توان فرسایی جهان را دامنگیر می شود؛ و درنوشتاری دیگر، بیماری ها و پنج سال نیایابی (قحطی) براین آفت ها افزوده می گردد. در آغاز سروده «آترام هاسیس» نیز چنین می آید: «در آن روزگار، زمین از آفریده های زنده پر بود. مردمان در مهرورزی زیاده روی می کردند؛ و زمین، چون گاو نر، می خروشید؛ و این جنجال، خدای بزرگ را برانگیخت».

درافسانه سومری، داستان توفان پس از برشماردن چگونگی آفرینش مردمان، گیاهان و جانوران (به همین روند) و سپس پیدایش شهرسازی و نیایش راستین ایزدان آمده است. دریغ که پس از آن، بخشی که سبب های خشم خدایان را بازگو می کرده از میان رفته است و تنها يك بند پایانی، که سخن از آبیاری کشتزارها ولای روبی جویبارها می کند، در دست است.

دربازمانده داستان، که یکجا همانندی کامل با پلمه یازدهم

گیل گمش دارد، از چندگانگی خدایان سخن می‌رود. ایشثار و انلیل، بر روال همیشه، در جبهه نیستی گرایان نشسته‌اند. ایزدبانوی جنگ، با منش‌های ویژه خود، و خدای توفان، با ترشروی همیشه، در به کار انداختن ابزارهای ویرانگر خویش برای از میان بردن جهان هم‌نوا شده‌اند؛ و تنها «آ» ایزد دانایی، است که یا از این هم‌آیش کناره گرفته و یا، اگر هم در میان گروه نشسته است، خاموش دم فرو بسته تا دیگران از برنامه او برای رها کردن یکی از آدمیزادان آگاه نشوند.

بزرگی آفتی که فرود می‌آید آنچنان است که ایزدان را نیز اندوهگین می‌سازد؛ زیرا انلیل نه تنها ابزار ویران کننده خود، توفان، را با همه نیرو به کار می‌اندازد، بلکه خدایان زیر جهان، یا «آن‌نوناکی»، را هم به یاری می‌خواند تا، با تندرو آذرخش، به یاری سیل بشتابند. افسانه‌ای که بدینسان بازگو می‌شود از آنچه در کتابهای آسمانی آمده بسی شورانگیزتر و آزرنده‌تر است. شاید تنها يك بخش از پسونك توراۃ بتواند با شرح ابر قیرگونی که از کناره‌های دور بر می‌خیزد و در جایگاه ایزدان نخستین غرش را می‌کند همخوانی داشته باشد: «سیاهی بیکران به زیر پای او بود. او بر آفریده‌ای نشست و به پرواز درآمد. آری، او بر بالهای باد به پرواز درآمد... از درخششی که پیش‌تاز او بود ابرهای قیرگون، سنگ و زغال آتشی را، چون تگرگ، فرو می‌ریختند؛ و ایزد این می‌دید و از آسمانها تندرو و آذرخش می‌ساخت: آنچنان که غرش هر يك گوشها را کر

می کرد».

هر چند نکته های همانند بشمار، چون ساختن کشتی، گرد آوری جانداران، گمشدن پرندگان و مانند آن ها، میان پهلوان نامه و داستانهای آسمانی دیده می شود، لیک پایان داستان دارای دوگانگی است؛ و از همین جا می توان به توفیر میان پرستش ایزد یکتا و نیایش خدایانی که ساخته و پرداخته انگارش انسانی هستند پی برد.

در داستان سومری، توفان وسیل سرانجام باتاخت خدایان بر سر قربانی (زمین) و فرودادن تکه های گوشت مردگان و سوری چندش آور پایان می گیرد؛ و تنها «ایشتار»، آن ایزدبانوی سست پیمان، دستی به زیور گردن خود برده، فریاد می زند: «این روزها فراموش نخواهد شد». در جایی که به پایان داستانهای آسمانی، همواره پروردگار به یاد تنهایی ورنجبری های نوح است؛ و، در برابری با اندوه نوح، می فرماید: «پس بدان که تا زمین هست، بذرافشانی و درو، سرما و گرما، تابستان و زمستان و روز و شب نیز دنباله خواهد یافت». بنابراین، در یکتا پرستی، دادا به پایان کار آگاه است؛ لیک، در دنیای ایزدان سومر، آنچه پیش آمده نخست سبب شگفتی خود آنان می گردد؛ و سپس، از رویداد برای انباشتن شکم های گرسنه خود بهره می گیرند. اینست آن پدیده فرهومندی که انسان در گرویدن به خدای یکتا دریافته و در کتاب آفرینش به نیکی بازگو می کند. در افسانه سومری، چنین هوای فرهومندی را نمی توان دید: که خود شاید نشانه ای بر ایستادگی

مردم بین النهرین در برابر پذیرش گروهی ایزد است که، در جای نخست، تنها به اندیشه پاسداری از خود هستند و هیچ گاه آرامی به زندگی مردم نمی دهند.

داستان توفان، به درستی، خود، بخشی مستقل است که تنها برای نشان دادن بیهودگی تلاشهای گیل گمش در چارچوب پهلوان نامه آمده است. باید واپسین امیدی هم که در ژرفای دل گیل گمش پرورش می یابد از میان برود و میرندگی او پایدار شود. از این روی، آزمایشی ساده به پهلوان پیشنهاد می شود؛ لیک او، با همه نیرومندی خود، توان به انجام رسانیدن آن را ندارد؛ و سپس، در هنگام رسیدن به چشمه زندگی و یا به دست آوردن میوه «جوانی جاوید» نیز، نمی تواند از این دهش های آسمانی بهره بگیرد. سبب چیست؟ آیا ایزدان باز به فریبکاری پرداخته اند؟ یا گیل گمش است که شایستگی زندگانی جاودان را ندارد؟ بی گمان، در این جا، باید برداشت پایانی از پهلوان نامه را دریافت و میرندگی و ناپایداری آدمیزاد را پذیرا شد. گیل گمش، آن توانمندترین شهریاران هم، انسانی بیش نیست که سرانجام باید، چون دیگران، به خاک سپرده شود. پهلوان نیز، با همه تلاشها به این فرجام تن درمی دهد و آهنگ بازگشت می کند. از چگونگی سفر او به اوراک به کوتاهی سخن رفته، که باز از گنگی بسیار بی بهره نیست. پس از آن همه کوشش و امید، ناگاه، همه چیز به روال همیشگی بازمی گردد - که گویی تلمسی شکسته شده باشد. گیل گمش را می یابیم که در کنار شهرزادگاه خویش ایستاده

و، لبخندی بر لب، باروی زیبای آن را ستایش می کند. دیگرنشانی از آن خواست های والا، چون جوانی جاوید، زندگی جاودان و بازیافتن یار مهربان از دست رفته، دیده نمی شود. بسیاری از پژوهشگران و خاورشناسان چنین پایانی را «نارسا، دور از شکوه اندوهمندی یا هر گونه نشانه ای از یک پیام برجسته روانی و، شاید، بی پایه و خنده آور» خوانده اند. امیدوارم خواننده به این گونه داوری نرسد؛ زیرا، به پندار من، تنها چنین پایانی می تواند یگانه نشانگر والایش روان انسان و گویای فرجامی درست و راستین باشد و با سادگی خود بالاترین اندوهمندی ها را هویدا سازد.

بخش پایانی پهلوان نامه، یعنی «مرگ پهلوان»، تنها در نسخه سومری دیده می شود. این، به راستی، سوگ نامه ای بی مانند است که نه برای پهلوانی گرانمایه، بل که برای هر انسان میرنده به سرود آمده است. چون واپسین دم فرا می رسد، ارمغان های بندگان شهریار، میهمانی پر شکوه آیینی، پوشاندن جامه های گرانبها و سرانجام پیشکش نان و شراب به درگاه ایزدان زیرجهان، راه را برای درون شدن گیل گمش به «سرزمین بی بازگشت» هموار می سازد.

۸. سرنوشت پهلوان نامه پس از نگارش

باید پذیرا شد که برجای ماندن پهلوان نامه گیل گمش بستگی به یاری بخت داشته است؛ زیرا، به هنگامی که ارتش های هم پیمان «ماد» ی

و بابلی به سرکردگی پادشاه ایران، هوشتره، در ۶۱۲ پیش از زایش مسیح نینوا را گرفت، این شهرچنان به کانون ستمگری و ستمکاری نامور شده بود که پیروزمندان بر آن شدند تا بنیادش را با خاک یکسان کنند؛ و چنین بود که، به زیر ویرانه‌های شهر، کتابخانه آشوربانی‌پال نیز به دست پاسداری خاک نرم سپرده شد. این کردار گروه‌های ایرانی و بابلی را نباید به پای‌کینه‌توزی همراه با ناجوانمردی گذارد؛ زیرا واپسین خاندان امپراتوری آشور، از دید همسایگان خود، گروهی بس نکوهیده بودند؛ و برداشت آنان را پیامبر عبری، به نام «ناهوم»، به نیکی چنین جاودان کرده است: «بگذار تا گردونه‌های جنگی هرخیابان آن کانون ستم را به زیر گردش خود آورند؛ و بگذار شمار آنها چندان باشد که راه بر روی هم بینند. بگذار تا، چون فروزانه (مشعل)، آتش به جان نینوا اندازند و، چون تندر، با آوای چرخ خود آنرا کرسازند... آری، آنگاه نینوا ویرانه‌ای بیش نخواهد بود؛ اما آیا يك تن هم بر این سرانجام افسوس خواهد خورد؟».

شگفتی اینجاست که هرچند متن پهلوان نامه در ژرفای خاک پنهان مانده بود، اما، داستان توفان از سینه به سینه‌ای ترا برده می‌شده است. به گونه‌ای که متن «بروسوس»، در سده سوم پیش از زایش مسیح، دوگانگی چشمگیری با متن نخستین ندارد. پهلوان نامه، با پیوستگی آغازین خود، شاید بیش از همه جا در بابل پایدار ماند، به گونه‌ای که می‌توان به نوشتارهای بابلی پس از پیروزی بر نینوا

دست یافت؛ و آنگاه از سده هفتم پیش از زایش مسیح است که ناگاه پهلوان‌نامه از چارچوب راستین خود بیرون می‌افتد و مانند افسانه‌ای بی‌نام و نشان به مرزهای بی‌پایان و پهلوانان بی‌نام، که در داستان‌های همگان همواره پایه کار است، می‌پیوندد. آثلیان^۱، در نوشته‌های سده دوم میلادی خود، از «گیل‌گوموس» شاهی، که به بابل شهریاری می‌کرده، نام می‌برد و برای زایش او افسانه‌ای می‌آورد که همانند سرگذشت پرسپوس و کوروش بزرگ است. بررسی داستان‌های مردمی (فولکلور) در سده‌های میانه در ایران، و پیش از آن در افسانه‌های ایرانی پیش از اسلام، نشانه‌هایی از گیل‌گمش به دست می‌دهد؛ لیک هیچ‌گونه پدیده‌ای از این پهلوان در داستان‌های مدیترانه‌ای یا سامی دیده نمی‌شود. این خود شاید سببی است بر اینکه، در جای نخست، سومری‌ها، همانگونه که در پیش آمده، از گروه‌های آریایی کوچور و از خانواده آماردها، مادها و پارسی‌ها بوده‌اند؛ و از همین روی، آریایی‌های ایران (و نه بومیان این سرزمین یا تکتازان بیگانه) با گیل‌گمش و پهلوانی‌های اوشناسایی نیاکانی داشته‌اند؛ دیگر آنکه پس از پاشیده شدن شهریاری سومر، هیچگاه کینه‌توزی ایرانیان از سامیان تکتاز فراموش نشد؛ و برخورد‌های آنان با شهریاران سامی بین‌النهرین، همواره، در پیوند و همشناسایی آن سرزمین با زادگاه خویشاوندان دیرین خود،

بویره در رفتار «ماد»ی‌ها و پارسی‌ها، دیده می‌شود. این گفته، بی‌گمان، نیاز به پژوهشها و بررسیهای گسترده دارد که شاید بتواند، از راه بازکاوی یافته‌های باستان‌شناسی، در چارچوب مردم‌شناسی فرهنگی و جامعه‌شناسی کهن و روانکاوی از دید بازشناسی نمادها، راه بجایی برد. پس، در آوردن برمانده‌های آماردها در گیلان (رودبار و رودسر) و مادها و پارسی‌ها تنها برای جایدهی در گنجینه ملی بسنده نخواهد بود، بلکه شناسایی زمینه‌های پژوهشی نمادها و پایدارسازی پیوندهای فرهنگی کاری است که نباید به‌بوته چشمپوشی افتد. - هرچند این گفتگو نمی‌تواند بیش از این، در نوشتار کنونی، جایی بیاید.

اما سبب‌های دیگری هم برای این فراموشی گذشته از ایستادگی فرهنگی سامی‌ها و مدیترانه‌ای‌ها، در برابر پهلوان‌نامه گیل‌گمش، وجود داشته: که یکی از آنها بر افتادن کارکرد خط میخی و آشنانبودن فرهنگ‌های مدیترانه با این خط بوده است. پس، اگر هم گاه نوشتارهایی در سرزمین‌های مدیترانه با این خط به‌دست می‌آمده، به‌سبب بیگانگی و ناشناسی، از میان می‌رفته است. در ایران نیز، که از خط میخی هنوز بهره‌گیری می‌شده، به‌سبب پیدایش ادبیات گسترده و غنی میهنی، و همچنین بستگی یافتن پهلوان‌نامه به ایزدان سامی، که مورد پذیرش ایرانیان یکتاپرست نبوده است، شاید تلاشی آگاهانه برای از میان بردن ارزش «اوسانه» ای پهلوان‌نامه

به کار گرفته شده باشد. گروه‌های عبری هم، که گزینه‌های فرهنگی باستان را یکجا در دست داشتند، آنچنان از هرچه آشوری و بابلی بیزار بودند که از آنان، مگر درستایش کورش بزرگ، رهاننده یهود از یوغ بردگی، نامی نمی‌برده‌اند. از دید تکامل تاریخ ادبیات، گیل‌گمش زمانی به باد فراموشی سپرده می‌شود که چامه‌سرایی (تغزل)، آنهم با واژه‌های پهلوی و خط الفبایی، در ایران آغاز می‌گیرد؛ و جهان ادب باستان سرگرم این پدیده روان‌پرورِ نوین می‌گردد. با اینهمه، هرچند در پلمه‌ها و نوشتارها نامی از گیل‌گمش برده نمی‌شد، اما، یاد این نخستین دلاور انسانی دل‌انداز آفرینش پهلوانان دیگری بوده‌است.

در مورد هم‌شناسایی گروه‌های ایرانی با گیل‌گمش، در پیش سخن رفت؛ و پس می‌توان سایه او را بر سر بسیاری از نامداران «اوسانه»ی این سرزمین بخوبی دید. یونانیان نیز، که از راه «ال‌مینا» و «تارسوس» با آشوریان در داد و ستد بودند، بی‌گمان، با پدیده‌های این داستان پهلوانی‌آشنایی داشته‌اند. پس، هرگاه افسانه‌های کهن به دو بخش مدیترانه خاوری و باختری بخش‌گردد، دیده می‌شود که در پس آنچه از ایران سرچشمه گرفته است و در داستان‌های «اوسانه»ای ایرانی و هند و اروپایی آمده‌است، روان‌گیل‌گمش، در پس کالبد رستم و «بهاتا ویجنتا» و مانند آنان، نهفته است. اگر تاریخ گسترده ایران جهان‌گیرانی چون کوروش و داریوش و مهرداد یا اردشیر و شاهپور نداشت، و هرگاه از شهبازانانی چون

علی بن ابیطالب (ع)، یعقوب لیث و شاه اسمعیل نشان نمی گرفت، شاید امروز، چون تیره باختری مدیترانه، دارای پهلوانانی «اوسانه» ای مانند ادیسیوس، «ساینون»^۱ و «سرگاوین»^۲ بود که داستان ستیز آنان با اژدها و دیگر آفریده‌ها در کنار چشمه ساران و زیر درختان بلند، یاد جنگل سدر و کوه سیمین و ایلام و «آمانوس» را، در پرده نامهای نوین، زنده نگاه می داشت. پس، دور نیست که بگوییم: شاید اگر گیل گمش نبود، ادیسیوس، هراکلس، سامسون، رستم، بهاتاویجنتا و سرگاونی هم در کار نبودند و پهلوانان «اوسانه» ای در گیتی شاید سرشتی دیگر و سرنوشتی دیگر می یافتند. گیتی، در این روزگاران، با جهان پر خاشجوی و ناستوار آشوربانی پال، شاه بزرگ، شاه سرزمین های شناخته کهن، یا ناهوم پیامبر که بر شهر یاری او خرده می گرفت، چندان دوگانگی ندارد. شاید «رود پرموج اقیانوس» امروز دیگر، چون دوران گیل گمش، پایان جهان نباشد؛ لیک چون انسان بر آن سوی ماه از درون ناویز خود به کیهان بی پایان می نگرد، اقیانوسی بس گسترده تر می یابد. گیتی، در این زمانه، پهنه ای شگرف تر یافته است؛ ولی پایان آن هنوز همان آب های تارک آسمانها و زیر جهان است - که هردو از نادانی انسان سرچشمه می گیرد. غول ها از پاسداری جنگل ها

۱. Cynon: قهرمان ایالت ولز.

2. Sir Gawain.

دست کشیده‌اند و به شکل موشک‌های پاسدار ابر نیروها درآمده‌اند؛
 و تلاش‌های همه ما نیز به همان جا فرجام می‌یابد که گیل‌گمش: «پس از
 سفری دراز، با خستگی جانکاه و تن فرسوده به کنار سنگتخته‌یی
 نشست و چگونگی آن سفر را بر آن برنوشت».

۹. شیوه سرودن پهلوان‌نامه

نوشتاری که چندین بار از آغاز سومری تا پایان سامی خود دچار
 دگرگونی و نوپردازی شده است، بی‌گمان، نمی‌تواند از دید
 سرودن، یا حتی پیام داستان، در همه متن‌ها یکسان بماند.
 تاریخ‌نویسان جهان کهن از پهلوان‌نامه همواره با نام «زنجیره
 گیل‌گمش» یاد می‌کرده‌اند، که در آغاز «منظومه‌ای مرکب از
 چهارده ترجیع‌بند، دارای سیصد بیت شعر بوده و بطور جداگانه
 بر روی لوح‌های خشتی نگاشته می‌شده است. در متن نی‌نوا هر مصرع
 چهارضرب دارد و بطور کلی وزن تا حد امکان در آن رعایت می-
 شود؛ اما متن بابلی دارای مصرع‌های دو حرفی است». با همه
 نارسایی‌های واژگانی، این پهلوان‌نامه هرگز نباید گنگ و «ابتدایی»
 خوانده شود؛ زیرا گهگاه «همانند سازهایی» بس پیچیده در آن
 می‌آید. بکارگرفتن «صفت» در آن چندان هویدا نیست؛ و، برای
 نمونه، از ایزد خورشید با صفت «بلندپایگان» و از «نین‌سون» با
 صفت «دانا» یاد می‌شود. لیک دروودهای بس دراز و پر از فروتنی

و زیاده‌گویی میان بازی پردازان آن به چشم می‌آید. این رویداد را می‌توان در بیشتر سرودهای آیینی، برای یاری گرفتن از زمان و پرداختن بخش بعدی، دید. همچنین دوباره آوردن يك بيت، که امروزه در سروده‌های نو دیده می‌شود، شاید بیشتر به همین سبب است. این هردو به‌کندی کار برگرداندن و بازکاوی پیام سروده می‌افزاید. از همین روی، در برگردان کنونی، از این دوباره‌گویی‌ها، که شخصیت‌های گونه‌گون به انجام می‌رساندند، خودداری شده است. ليك درباره درودها و فروتنی‌های دراز، بویژه هنگام جستجوی اوتناپشتیم، از آنجا که این پافشاری بیشتر برای نشان دادن سرکوفتگی ژرف پهلوان داستان است، متن آغازین، همانگونه که بود، آورده شد. گمان می‌رود آهنگ سراینده پهلوان‌نامه از این بازگویی‌های دراز بیشتر برای روشن ساختن «بعد» زمان و درازی روزگاری است که در کاوش و پویش زیست جاودان گذشته است.

در بیشتر بندهای این سروده، از «استعاره» نیز بهره گرفته شده است؛ و گاه آنچه می‌آید، به سبب همین بهره‌گیری از «استعاره»، در پرده پیچیدگی می‌ماند؛ و این خود، نازکی و باریک‌بینی ویژه‌ای به پهلوان‌نامه می‌بخشد. به هر روی، بازگویی‌های این سروده آنچنان به روشنی انجام پذیرفته که گاه سبب شگفتی است؛ و، برای نمونه، می‌توان از برشماری چگونگی آتشفشانی و توفان پیش از روان شدن سیلاب بزرگ یاد کرد. بازیه‌ای احساسی شاعر نیز، در بندهایی

مانند «برگی از آتش، کناره‌های آسمان را در گرفت که گویی ایزدان زیر جهان، فروزانه به دست، سر از خاک بیرون کشیده‌اند»، بسیار به کار می‌رود.

۱. نکته‌ای چند در باره این برگردان

آنچه به دست خواننده می‌رسد، به هیچ روی، برگردان فارسی از متن‌های سامی نیست. چنین کاری نیاز دست یافتن به همگی پلمه‌ها را دارد که گمان نمی‌رود، در زمان کنونی، برای پژوهشگر ایرانی رویدادی شدنی باشد؛ و اگر هم چنین می‌بود، باز برای من پیش‌آمدی بیهوده می‌ماند؛ زیرا دانش نارسایم نمی‌گذارد راه به جایی ببرم. باید پذیرا بود که يك برگردان همه‌سویه به فارسی تنها از راه همترازی (مقایسه) متن‌های سومری، سامی و هوریایی به دست خواهد آمد. پس، آنچه در این برگردان می‌آید نشانه‌ای از آرزوهای يك آغازگر و پیشاهنگ را دارد و نمی‌تواند پژوهشی ژرف خوانده شود.

آشنایی من با داستانهای «اوسانه» ای تنها در پیوند با آموزشی است که، همراه با روانکاوی در مکتب شادروان پروفیسور پی. آی. پینتر^۱، در انگلستان، فراگرفته‌ام؛ و به چهار سالی که از سرشاری

نکته‌ای چند در باره... ۱۰۳

پژوهشهای این استاد بی‌همتا برخوردار بودم، چنان دلبستگی به پایه‌های دانش «اوسانه» شناسی یافتم که دریغ آمد این رشته در کشورم ناشناس بماند؛ چرا که، بی‌گمان، ایران یکی از زادگاه‌های نخستین «اوسانه» در جهان است.

همگی متن‌های کهن پهلوان‌نامه گیل‌گمش به دست دانشمندان ارزنده انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و امریکایی به زبان‌های زنده جهان برگردان شده است؛ و در این نوشتار نیز از همین برگردانها، که بیشتر واژه به واژه هستند، بهره‌گیری شد. متن پایه، برای کار برگردانی، از N. K. Sandars^۱، چاپ انگلستان، بود. لیک، از آنجا که این دانشمند به سلیقه خود گاه پاره‌ای از واژه‌های گمشده را در متن انگلیسی آورده است، پس کوشش شد تا، از راه همترازی با برگردانهای دیگر، از این کار دوری شود. تا بتوان متنی راستین به دست آورد. پس، هرگاه در نوشتار به بخشی برخوردیم که واژه‌ای گمشده دارد، به این سبب است. برگردان پروفودکرایمر و هامش‌نویسی‌های ساندرز رهنمودهای والایی برای تلاشهای من بوده‌اند. باز کاوی پروفودکرایمر که در نوشتارهای انجمن جهانی روانکاوان (لندن ۱۹۶۳) آمده است، و راهنمایی‌های او که تا دم‌مرگ در ۱۹۷۳ دنباله داشت، مرا همواره بدهکار آن رادمرد باز می‌گذارد؛ و همچنین است ارزش پیشگفتار ساندرز بر کتاب

«گیل‌گمش شاه» (نیویورک-۱۹۶۵). بررسی زبردستانه الکساندر-
 هایدل^۱، به‌نام «پهلوان‌نامه گیل‌گمش و موازین آن در کتاب‌های
 آسمانی» (دانشگاه شیکاگو-۱۹۴۹)، و همچنین برگردان پی. ا. اسپسر^۲
 از آکادیایی به انگلیسی، در «متن‌های خاورمیانه و نفوذ آن در انجیل»
 (نیویورک-۱۹۵۵)، که هردو از پژوهش‌های کمپیل تامپسون بهره
 گرفته‌اند، مرا در بسیاری راه‌های یاری داده است؛ و سرانجام
 امیدوارم دکتر گرنی از اینکه نوشته‌های او را در مجله «بررسی‌های
 خط میخی» (۱۹۵۴) و کتاب «متن‌های کهن خاور نزدیک» (شیکاگو-
 ۱۹۶۱)، بدون گرفتن پذیرش او، بکار برده‌ام مرا ببخشد. تازه‌ترین
 پژوهش ج. ونایک^۳، «سومر» (نیویورک-۱۹۶۷)، درباره هوواوا،
 و نیز «گفتگوی گیل‌گمش و شامش»، برگردانی از ت. بانر^۴
 (فیلادلفیا-۱۹۶۳)، در این نوشتار به کار رفته است.

دوست دانشمند و ارجمندم آقای دکترمایکل حرادی، که باتمام
 منش‌های انگلیسی هیچ‌گاه زاد و سرشت ایرانی خود را فراموش
 نکرده است، در سفری به ایران مرا برانگیخت تا برگردانی از
 گیل‌گمش را به‌یاد دوران آموزش در دفتر پرفسور پیتروبه فارسی
 در آورم و به‌درگاه پاك استادی که به‌هردوی ما بسیار آموخته‌است
 پیشکش کنم. سخن از آن بود که شاید این برگردان نیز به‌شکل سروده

1. A. Heidel,

2. E. A. Speiser.

3. J. Van Reik.

4. T. Bauer,

و چامه، و با یاری یکی از سرایندگان ایرانی، چاپ شود. لیک دروغ که کوشش‌ها راه به جایی نبرد و آنچه به دست آمد زیبایی نوشته را نداشت. در باره رده‌بندی بخش‌های پهلوان‌نامه، راهنمایم پرفسور پینتر، در واپسین روزهای زندگی خود و آغاز کار این برگردان بود، که می‌گفت کار ساندز بیشتر مورد پسند است؛ زیرا، با پیوستن پلمه‌های گونه‌گون، همبستگی داستان را پایدار کرده است، و من نیز به همین گونه رفتار کردم. رهنمود ساندز، در این زمینه، از دیدگاه من، بس درست است؛ زیرا اگر دآمده آشوربانی‌پال نیز همین پیوستگی را داشته است؛ و پس سببی ندارد که ما نیز امروز چنین نکنیم. اما اگر ساندز تنها به برگردان متن آشوربانی‌پال بسنده کرده است، من بیشتر در پی برگرداندن متن سومری بوده‌ام؛ و پس، از همه نوشتارهای موجود بهره گرفتم؛ و از همین روی، این کار پس از چند سال، با آنچه ساندز آورده است دوگانگی‌هایی دارد.

دکتر حرادی، که همواره در زندگی شتاب دارد، بویژه پس از مرگ پینتر، سببی برای اینهمه وسواس نمی‌دید و می‌پنداشت که باید کار را بایک برگردان فوری از نوشتار ساندز به پایان ببرم؛ اما من، با بهره‌گیری از متن‌های بغازکوهی (ترکیه)، بویژه دردو بخش «ایشتار و گیل‌گمش» و «در جستجوی زندگی جاودان»، این برگردان را رساتر از کار دیگران می‌دانم. گذشته از آن، «مرگ گیل‌گمش»، که در متن آشوری نیامده است، با درهم آمیختن دو متن سومری و

آناتولی، پایانی بجای برای پهلوان‌نامه شده‌است. درباره «مرگ انکیدو»، آنچه شادروان پینتر به ساندز پیشنهاد کرده بود در این برگردان نیز به کار رفت و با جابجایی دو نقش خواب نخستین، به داستان انگیزه‌ای روانی داده شد. در این کار، از یکی دو بخش از برگردان اوپنهایم^۱، که در کار ساندز دیده نمی‌شود، نیز بهره گرفتم. آنچه به دیدار گیل‌گمش و او قنایشتیم پیوند دارد با «توفان» سومری هم‌تراز شده؛ و گمان می‌رود آنچه با بهره‌گیری از «استعاره» به دست آمده است درست‌تر و گیراتر باشد؛ و امیدوارم پسند افتد. باید یادآوری کنم که نخستین برگردان فارسی پهلوان‌نامه گیل‌گمش، به سال ۱۳۳۳، به دست آقای دکتر داود منشی‌زاده، از روی کار گئودک بودکهدات (۱۹۳۵)، در انتشارات فرهنگ سومکا، در ایران، به چاپ رسید. کار بودکهدات، که نیم سده پیش بر پایه متن‌های سامی به انجام رسیده است، نشانی از متن بس کهن‌تر سومری ندارد؛ و از این روی، کار کنونی گسترش بیشتری در برابر آن کار به ارمغان می‌آورد. برگردان آقای دکتر منشی‌زاده سپس، به تلاش شاعر ارجمند آقای احمد شاملو به نوشتار فارسی روز، که بسیار نفوذ و زیبا بود، درآمد و در کتاب هفته شماره ۱۶ (یکشنبه اول بهمن ۱۳۴۵)، همراه با درآمدی به برگردان بس شیوای دوست عزیز مسعود رضوی درباره «جهان و زیرجهان»، در دسترس همگان گذارده

شد. کار آنان هرگز نباید بی‌نشان می‌ماند؛ و امید است، همانگونه که امروز این نوشتار گسترده‌تر در زمینه «پهلوان‌نامه گیل‌گمش»، با دگرگونی‌هایی در پیوند با پژوهش‌ها و افزایش‌های سال‌های کنونی، به فارسی می‌آید، روزی نیز دیگری بر این کار بیفزاید و به یادگار بگذارد. زمینه پژوهشی آماده‌ای که هم‌اکنون در دست است میوه پیگیری یافته‌های نو درباره متن سومری است. در این نوشتار، من، به سبب نارسایی‌های دانش امروز در باره نام خدایان سومری، ناگزیر از نام‌های بابلی آنان یاد کرده‌ام؛ و به پایان این بخش، باز کاوی کوتاهی در این زمینه آورده‌ام. بی‌گمان، در آن روز، نام گروه آریایی، که امروز، بر پایه قرارداد، «سومری» یا «شنعاری» خوانده می‌شود، یافت خواهد شد و بسیاری پدیده‌های دیگر، که شاید تاریخ جهان را دگرگون کند.

در پایان از دوست مهربان دکتر اسماعیل خونی، که همواره در این روزهای گرفتاری دفتر سالاری مرا به سخت‌کوشی در به-فرجام رساندن نوشتار خوانده است، سپاسگزارم - به ویژه آنکه او نیز، چون حادی، رای مرا در به‌کارگیری واژگان فارسی همواره استوارتر کرده است. امیدوارم دانشمندانی که این نوشتار را به دست می‌گیرند از این پافشاری در پارسی‌نویسی مرا سرزنش نکنند؛ زیرا کوشش بسیار کردم تا این کار تنها تا جایی به انجام رسد که به پیام پهلوان‌نامه آسیب و آفندی نرساند. زیربنای این کار هم باور و پندار من برای زنده کردن يك «زبان علمی یکسان» در کشور است،

نه «تعصب‌هایی چون تازی زدایی یا فرار از غرب زدگی و مانند آن». به اندیشه من، از راه زنده کردن واژه‌های فارسی و کوشش برای بازگویی برداشتهای علمی، فنی و هنری به زبان مادری و به گونه‌ای یکسان در همه زمینه‌ها، کارپیشبرد دانش و پژوهش، در این روزگارانِ والایش علمی، بس آسان‌تر خواهد شد.

۱۱ اردیبهشت ماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی



گزارش نام‌ها

بازگویی کوتاهی درباره نام ایزدان و دیگر نام‌های این پهلوان‌نامه بیش از اندازه بایسته بود. خدایان دوران کهن، در هر زمان و با جانشینی فردی نوخاسته، سرشت دیگری می‌یافتند، و از این روی، تنها آنان که نقشی برتر از دیگران داشته‌اند در اینجا شناسایی می‌شوند.

داد Adad ایزد باران، توفان و دیگر دگرگونی‌های هوای زمین.

اننوناکي Annunaki داوران زیرجهان و فرزندان ایزدانو.
انسان Anshan بخشی از ایلام، یا شاید تمامی پارس، از هم‌بستگان اوراک، و گیل‌گمش‌کمانِ انسان خود را از آن سرزمین دریافت داشته بود.

آنتوم Antum همسر آنو.

آنو Anu ایزد سومری آن، پدرخدایان، خداوندگار تارک آسمان‌ها. از دید سومریان در آفرینش افلاک، نخست، دریای بنیادین یا نخستین قرارداد که از دل آن کوهساران کیهانی، که هفت آسمان را تشکیل می‌دهد، «آن»، تارک

آسمان، و «کی»، زمین، زاده شده است.
سپس، انلیل میان این دوجدایی می‌اندازد و
زمین را از آن خود می‌سازد. توانمندی
روزافزون انلیل سبب می‌شود که آن در گوشه
انزوای خود در آسمان‌ها بیفتد.

آب‌سویا آپسو Apsu آب‌های نخستین، اقیانوس نخست در زیر
زمین، آب‌های شیرین، که با آب‌های شور و
ابرها، سه آب زاینده خدایان را تشکیل می-
دهد. به گفته‌ای دیگر، آب‌های آپسو در زیر زمین
به فرمان ایزد آ محبوس است.

آرورو Aruru ایزدبانوی آفرینش، آفریننده انکیدو، از گل
و روان ایزدان.

آ Ea به سومری ایزد انکی Enki، ایزد آب‌های
شیرین ودانایی، خداوندگار هنرها و یکی از
آفرینندگان آدمیان و، به همین سبب از حامیان
آدمیزاد. خداوند شهر اریدو و به احتمالی از
فرزندان آن.

آیا Aya سپیده‌دم-عروس ایزد خورشید.

ای‌اننا Eanna پرستشگاه آن و ایشتاد در شهر اوراک.

ایگال‌ماه Egalmah کاخ بزرگ شاهی در اوراک، خانگاه ایزدبانو

نین‌سون، مادر گیل‌گمش.

اندوکوگا Endukugga همسر نین دوگا، دو ایزد زیرجهان و پدر و مادر
انلیل.

انکیدو Enkidu آفریده‌ای از گل و روان ایزدی که سرشت
انسانی دارد. به داستان مراجعه شود.

انلیل Enlil خداوندگار زمین، باده‌ها، و هوایی که در
همه جا هست. ایزدِ روان‌ها، مجری احکام
آسمانی. در «اوسانه»‌های سومری، او زاده
آمیزش آن آسمانی و کی زمینی است،
اما میان پدر و مادر جدایی افکنده، زمین را
از آن خود می‌سازد، و به گفته‌ای، خودجانشین
آن می‌گردد. پرستشگاه او در شهر نی‌پور
بوده است.

انمول Enmul نگاه‌کنید به اندوکوگا.

اننوگی Ennugi ایزد آبیاری و پاسدار آب‌راه‌ها.

انوما‌الیش Enuma Elish داستان آفرینش سامی که چگونگی پدید آمدن
ایزدان، شکست نیروهای آشوبگر به دست
خداوند جوان اوراک و آفرینش آدمیان از خون
کینگو، پهلوان نیروهای آشوبگر، را بازگو
می‌کند.

ارشکیگال Ereshkigal ایزدبانوی زیرجهان.

Etana اتانا پادشاه افسانه‌ای کیش، که، پس از توفان
بزرگ، بر تخت نشست و بر پشت شهبازی به
تارک آسمانها رفت.

Ashnan اشنان ایزدبانوی دانه‌های خوراکی.

Igigi ایگی گی نام همگانی برای ایزدان بزرگ آسمانی.

Irkala ایرکالا نامی دیگر برای ارشکیگال، ایزدبانوی
زیرجهان.

Inanna ایناننا نام سومری برای ایشتار، ایزدبانوی آسمانها،
دختر آن و نگاهبان اوراک.

Ishullanu ایشولانو باغبان آن، دلدادۀ ایشتار.

Abara-Tutu اوبارا-توتو پادشاه شوروپاک و پدر اوتنایشتیم که نام او
در فهرست شاهان بیش از توفان با پسر خود
آمده است.

Utu اوتو نام سومری ایزدخورشید، شامش.

Uttu اوتتو ایزدبانوی سرسبزی‌ها و رستنی‌ها.

Urshanabi اورشانابی به گمانی Sursunabu سودسان آبو، زورق‌بان
اوتنایشتیم.

Uruk اوراک شهری میان شوروپاک و اور، زادگاه
گیل گمش.

Utnapishtim اوتنایشتیم نام سامی برای زیوسودرا، شاهی داناوکاهن
بزرگ شوروپاک، آنکه زیستن یسافت.

«دوردست‌ها» نام دیگر او است. او تنها آدمیزادی است که در دیلمون زیست جاودانه دارد.

بلیت-شری Belit-Sheri فهرست دار و بایگان زیرجهان.

پوزورآموری Puzur-Amurri ناوبان اوتناپیشتم در دوران توفان.

تسیمود Tsimud خدمتگذار انکی یا آ.

دیلمون Dilmun بهشت سومریان، که، به گفته‌ای، در کناره

دریای مازندران یا کناره خلیج فارس قرار

داشته است. نخستین گمان به راستی نزدیک‌تر

است، زیرا آن را گاه «سرزمین پگاه خورشید»

و «جایگاه زیست جانوران بسیار» نیز خوانده‌اند:

آفرینش از این جای آغاز می‌شود، و محل

زندگی زیوسودا، در زیست جاودانه، نیز همین

سرزمین است.

دوموزی Dumuzi نام سومری خداوند زادوری و باروری،

تموز Tammuz سامی، «شبان»، خداوندگار

رمة‌ها، پاسدار دروازه آسمان. در «اوسانه»

بازگشت ایناننا، اوشوی این ایزدبانو خوانده

شده است، و، به گفته‌ای، گیل‌گمش از

بازماندگان او است. در «اوسانه» های سامی،

او نمایانگر مرگ سالیانه غله است، و از
همین روی، ایشتار، برمرگ همسر جوان خود،
هرساله زاری می کند و به زیر جهان در پی او
می گردد.

زیوسودرا Ziusudra نگاه کنید به او تناپیشتم.

سیدوری Siduri بانوی می انداز.

سبلی لی Silili مادر نریان، مادیان مقدس.

سین Sin نگاه کنید به ناننا.

شامش Shamash خورشید، ایزد سوهری اوتو. برای سومریان

او برگزیده ترین داور و داد گستر بود، در جایی
که سامی ها او را والاترین جنگجوی پیروزمند
می دانستند. به هر روی، شامش پسر «سین» لیک
برتر از پدر خود، و برادر و همسر ایشتار بود،
و نشانه او داسی است که با آن تصمیم های
هوشمندانه خود را به یکباره می بریده است.
در پهلوان نامه گیل گمش، هرگاه نام اوتو یا
شامش می آید، می تواند سخن از این ایزد یا
«خورشید»، در معنای ساده این واژه باشد.

شولات Shullat پیش آگهی آسمانی برای فرو افتادن توفان و
تندباد.

شوروپاک Shurruapak شهری در شمال باختری اوراک. یکی از

کهن‌ترین شهرهای پنج‌گانه سومر، که پیش از
توفان بزرگ بنیاد یافته و زادگاه زیوسودرا
بود.

کی Ki ایزدبانوی زمین، «زمین» در معنای ساده واژه.

کولاب Kullab بخش جلگه‌ای شهر اوراک.

لوگول‌باند Lugulbanda سومین پادشاه از دودمان پس از توفان در
شهر اوراک. موجودی نیمه‌ایزدی و نگاهبان
گیل‌گمش. خود او پهلوان چکامه‌ای سومری
بوده است.

ماگان Magan سرزمینی در باختر سومر، گویی عربستان، که
از دیدگاه سومریان سرزمین مردگان و
میرندگی بوده است.

ماگیلوم Magilum واژه‌ای بی‌ریشه که شاید نام زورق مرگ باشد.

مامه‌توم Mammetum ایزدبانویی نیاکانی که سرنوشت‌ها را خامه
می‌زده است.

ماشو Mashu واژه آکادیایی به معنای «دوگانه». کوهساری

که جایگاه فرورفتن و برآمدن خورشید است.

می Me توان تعیین‌کننده سرنوشت‌ها.

نامو Nammu دریای نخستین. زهدان و زادگاه ایزدان.

نمتار Namtar سرنوشت، پایان بی‌فرجام همه‌چیز که، به مانند

دیوی، از آفرینه‌های زیرجهان پنداشته می‌شده

وهمواره خبر از بدبختی می آورده است.

ندو Nedu نگاه کنید به نتى.

نرگال Nergal ایزد زیر جهان که، گاه، همسر ایرشکیگال خوانده می شود. ایزد بیماریهای خانمان بر انداز.

نتى Neti نام سومری برای ندو، پاسبان دروازه های زیر جهان.

نیندوکوگا Nindukugga نگاه کنید به اندوکوگا.

نین گیرسو Ningirsu گونه ای آغازین از نینورتا، خداوند آبیاری و باروری. از ماده بزی زاده شده و در باغی در نزدیک لاگاش، همه گیاهان را پرورش داد.

نین گال Ningal همسر ایزد ماه و مادر خورشید.

نین گیزیدا Ningizzida یا «گیزیدا»، خداوند باروری یا ایزد زیست درختان، اژدهای مقدس، ایزد درمان و جادوگری، همراه دموزی و همپای او، در کنار دروازه آسمان.

نین هورساگ Ninhursag مادر خدایان در «اوسانه» شناسی سومر. نامو یا نین تو (مادر) و کی (زمین) نیز خوانده شده است.

نین کی Ninki به گمانی، نام دیگری برای نین هورساگ. مادر انلیل.

Ninlil	ایزدبانوی آسمان، زمین و هوا، و شاید هم زیرجهان. همسر انلیل و مادرماه.	نین لیل
Ninsun	مادر گیل گمش. ایزدبانویی دون‌پایه که در اوراک خانه داشت، لیک به خرد و دانش نامور بوده. همسر لوگول باندا.	نین سون
Ninurta	نگاه کنید به نین گیرسو.	نی نورتا
Nisaba	ایزدبانوی دانه‌های خوراکی.	نیسابا
Nisir	به معنای «کوهساران رستگاری». گمان برده‌اند که البرز یا آراارات باشد.	نیسیر
Hanish	پیش‌آگهی بادهای خانمان برانداز.	هانیش
Huwawa Humbaba	نگاهبان جنگل سدر، که به دست گیل گمش و انکیدو کشته شد. به گمانی، یکی از ایزدان طبیعی برای مردمان ایلام، آناتولی یا سوریه.	[هوواوا هوم‌بابا]

پهلوان نامه گیل گمش

«آغاز»

گیل گمش در اوراک

الاگیل گمش، ای خداوند کولاب، از تو به بزرگی یاد می کنیم. او انسانی بود که برهرچیز دانایی داشت. او پادشاهی بود که همه سرزمین های گیتی را می شناخت. او دارای بینش نهادی بود، به ژرفای رمزها پی می برد و رازهای نهان را درمی یافت. او بود که داستان روزگاران پیش از توفان را برای ما بازگو کرد. او به سفری دراز رفت، رنجهای بسیار کشید، چرا که راه به دور دست ها برده بود و سفر از سختی ها انباشته بود. پس، به هنگام بازگشت، باخستگی جانکاه و تن فرسوده به کنار سنگی نشست؛ و چگونگی آن سفر را به نیش میخ آهنین بر آن سنگتخته برنوشت.

آن دم که خدایان گیل گمش را می آفریدند، به او شکوهمندترین تن را بخشیدند. شامش، آن خورشید والا پایگاه، زیبایی را به وی ارزانی داشت. ادد، ایزد توفان، دلاوری به او سپارد؛ و دیگر خدایان بزرگ چنان رسایی به پیکر او بخشیدند که سرآمد همگان گردید. آری، دوسوم از هستی او ایزدی و یک سوم مردمی آفریده شد.

به اوراك، او باره‌ای ساخت. در میان آن باره دژها پی نهاد و پرستشگاه «ای آننای» پاك را برای آنو، خدای تارك آسمانها، و برای ایشتاد، ایزدبانوی مهر، بنیاد گذارد. بر آن ساخته‌ها، آنگونه که امروز برپایند، بنگر. دژ بیرونی، با سرپناه زیبایش، هنوز چون مس می‌درخشد؛ و دژ درونی را در گیتی همتایی نیست. آستانه درگاه را به دست بسای و کهنگی آن را دریاب. به‌ای آننا، پایگاه ایشتاد، بانوی مهر و کین، نزدك شو؛ و بین که هیچ شهریار دیگر، هیچ آدمیزاد دیگر، پس از گیل گمش، نتوانسته است چنین ساختمانی بنیان گذارد. بر دیوار اوراك بالا شو و بر روی پهنه آن گام بردار. روی سخن با تو است، ای آمده از راههای دور آینده: در بنیاد آن نيك تیزبینی کن و شیوه ساختن آن را به زیر دیده و دانش خود بگذار. مگر نه آنکه از آجر پخته و بس استوار است؟ آری، هفت ابر دانشور کهنسال پی‌های آن را به دست خود ریخته‌اند.

آمدن انکیدو

گیل گمش سراسر گیتی را به زیر پای گذارد؛ اما تا زمان بازگشت به اوراك مردی را نیافت که تاب پذیرش نیروی بازوانش را داشته باشد. مردان اوراك، در پس دیوار خانه‌های خود، آهسته زمزمه می‌کردند: «گیل گمش زنگهای بسیج را تنها برای سرگرمی خود به‌نوا در می‌آورد. غرور او دیگر به شبانه‌روز مرزی نمی‌شناسد. آیا

پسری در کنار پدر بازمانده است؟ زیرا گیل گمش همه را به خدمت ویژه خویشان می گزیند. لیک گفته اند شهریار باید پاسدار بندگان خود باشد. شهوت او باکره ای برای دلدادگان نگذاشته است و نه دختر دلاوران و نه همسر بزرگان را آسودگی نیست، که مردم به بستر او خوانده می شوند. پس چگونه او پاسدار این سرزمین است و کجاست آن ارج و دانایی و خویشان داری که شهریاران را سزا است؟».

ایزدان به نوای اندوهگین گوش فرا دادند؛ و آنگاه ندای خدایان آسمان به گوش خداوندگار اوارک، آنو ایزد اوارک، اینچنین رسید:

«دریاب او را که زاده ایزدبانویی است و نیروی نرگای رام نشده را دارد. کسی را در برابر او تاب ایستادگی نیست. دیگر پسری در کنار پدر نمانده است. زیرا گیل گمش همه را به خدمت ویژه خویشان می خواند. لیک مگر نه آنکه هر شهریار را به پاسداری بندگان خود برگماشتیم؟ شهوت او دوشیزه ای برای دلدادگان، دختری برای دلاوران و همسری برای آزادگان برجا نهاده است. پس اینست آیین شهریاری و چنین است راه فرمانروایی؟- که باید هر پادشاه غمخوار مردم خود باشد».

چو آنو زاری آنان را نیک بشنید، پس ایزدان روی به سوی آرد، ایزدبانوی آفرینش، نمودند: «الا آرورو، تو که به او هستی دادی؛ اکنون باید همتایی برای گیل گمش بیافرینی. بگذار

این آفریده چنان همانند او باشد که گویی خود را در آبگینه می بیند، که گویی همزادی را می بیند. دل این آفریده را نیز چون دل گیل گمش بی آرام ساز. باشد تا این دو درهم آویزند و اوراک را در آشتی و وخرمی باز گذارند».

پس آن بانو، در انگارش خود، نقشی را نطفه بست که از آنوی تارک آسمانها مایه می گرفت. آنگاه دو دست در چشمه پاک کرد و مشت گلی را که برداشته بود به میان مرغزار افکند. اینچنین بود که انکیدوی والاتبار آفریده شد. در او از ایزد جنگ، از فی نورتا، بس نشانه ها دیده می شد. تنی سخت داشت و بر تارک سر او گیسوانی، پریشان چون زلف زنان، موج می زد. شکن موی او همانند بازی باد در موج گیسوان نیاسابا، ایزد گندم، می نمود. تن او را موی نرم و یکدست، همسان آنچه بر تن ساموکان، خدای گله ها، می بینی، پوشیده بود. او را آگاهی از مردمان نبود و سرزمین های کشت شده را نمی شناخت.

انکیدو، همپای آهوان، از سبزه تپه ها خورش می کرد و با جانداران دشت در کنار آبشخور همدم می شد. او، همراه با گله های تیزپای، از رسیدن به آب شادمان بود. روزی جوانی نخجیری، که جانوران دشت به سرزمین او پای نهاده بودند، به نزدیکی آبشخور با او برخورد کرد. سه روز آن دو روی در روی شدند؛ و سه روز نخجیر گر از بیم بسیار در جای خشکید. او به خانه باز می رفت و شکار خود بر زمین می گذارد؛ لیک واژه ای از دهانش

بیرون نمی جست، چرا که ترس، سخن گفتن را از او بازستانده بود. چهره او بسان رخسار مردی می نمود که به سفری دراز رفته باشد. با همه هراسی که در دل داشت، سرانجام روزی با پدر بگفت: «پدر، مردی را دیده ام که تاکنون همسان او ندیده بودم. او از تپه ها فرود می آید و بی گمان زورمندترین آدمی در این گیتی است. گویی از جاودانان آسمان است که راه گم کرده - همپای جانوران، تپه ها را به زیر پای می گذارد و از سبزه خورش می کند. او زمین های ترا در می نوردد و به کنار چاه آب می آید. من از او بس هراس دارم و هرگز تاب آن در خود نیافته ام تا به نزدیک او روم. چون تله چالی در زمین می سازم، آن را به تندی از خاک می انبارد؛ و چون توری در راه ها می آویزم، آنرا از هم می درد. جانوران دشت را چنان می گریزند که گاه از میان چنگ من نیز خود را رهایی می بخشند».

پدر نخجیر گر دهان به سخن گشود و به فرزند چنین گفت: «پسر، در اوراک، گیل گمش شاهی پایگاه دارد که هیچ آدمی نتوانسته است در برابر او پایداری کند، چرا که او به زورمندی بسان ستاره ای از تارک آسمانهاست. به اوراک برو، گیل گمش شاه را بیاب و داستان نیرومندی این مرد دشت زی را برای او بازگو کن. بخواه تا به تو زنی روسپی از پرستشگاه مهر، پرورده ای از جهان کام جویی و کام گیری، باز گذارد. پس آن زن بر گیر و باز گرد؛ و آنگاه بگذار تا هنر زنانه او از این مرد توانمندی بر کشد. پس از آن دیگر هرگاه به کنار آبشخور آید، در هم خوابگی با زن بی تاب خواهد شد؛ و آن

زمان است که جانوران او را از خود خواهند راند».

پس، نخجیری جوان راهی اوراک شد؛ و چون به درون بارو گردید، به درگاه شهریار شتافت و در برابرش برخاک افتاد. آنگاه دست‌زاری به سوی دامن او بگرفت و باگیل گمش چنین بگفت: «مردی که مانند آن هرگز نیامده است، هم اکنون، مرغزارها را به زیرپای می‌گذارد. او به زورمندی ستاره‌ای از تارک آسمانهاست؛ و من از نزدیک شدن به او هراس بسیار دارم، که نگاهی بس دهشتناک دارد. او جانوران دشت را از من می‌گریزند و دام و تور مرا از هم می‌درد و از میان می‌برد».

پس گیل گمش با او - با جوان نخجیری - بگفت: «ای شکاربان من، به پرستشگاه پاکیزه ایشтар برو و با خود زنی روسپی، پرورده‌ای از جهان کام‌ها، برگیر و به همراه ببر. بگذار زن جامه از تن برگیرد و آن آفریده دشت‌زی را از هنر زنانه خود بی‌تاب کند. چون به کنار آبشخور هم‌آغوش شوند، آنگاه جانوران و طبیعت آن مرد را از خود خواهند راند».

پس، نخجیرگر روسپی را همراه ساخت؛ و با او روی در راه بازگشت نهاد. چون سه روز در راه بودند، به آبشخور رسیدند. پس فرود آمدند و در کنار آن بنشستند. روسپی و نخجیری روی در روی بودند و چشم به راه داشتند. جانوران فرا رسیدند، لیک آن آفرینه همراهشان نبود. روز نخست و سپس روز دیگر، این چشم

به راهی بی فرجام ماند. به روز سوم، گله جانوران از بلندی هاسرا زیر شد، جانوران به کنار آبشخور رسیدند و انکیدو در میان آنان بود. آفریدگان کوچک دشت از رسیدن به آب سراپای خوشی بودند. به میان آب می جستند و انکیدو، آن ستاره توانمند تارک آسمانها، نیز همچون آنان می کرد. انکیدو چنان می کرد؛ چرا که او نیز، با آهوان، سبزه می خورد و در تپه ها زاده شده بود. ناگاه، روسپی او را، آن آفرینه نیرومند را، دید که از تل های دوردست فرود آمده بود و اینک نزدیک می شد و به گرد خود می نگریست. پس، نخجیری دهان به سخن باز کرد:

«سرا انجام آمد. کنون برخیز و پستان برهنه کن. شرم را به دور افکن و بی هرگونه درنگ چنان بنما که مهر او را به آغوش باز خواهانی. بگذار ترا آنچنان که مادر زاده ببیند و تن ترا خواهان شود. چو نزدیک شد جامه از تن به زیر افکن و با او هم خوابه شو. به او، به آن مرد دشت زی، هنر زنانه خود را نمایان بدار. زیرا آنگاه که دل او را از آن خود ساختی، جانورانی که همپای او در تپه ها هستند او را از خود خواهند راند.»

و آغوش زن، چو او را پذیرا شد، خالی از شرم بود. تن برهنه کرد و به خواستهای او خوش آمد گفت. به او آموخت تا چگونه مهر بورزد و به دام زنانه فرود آید. شش روز و هفت شب آن دو در آغوش هم فرو رفتند؛ و انکیدو هرگز به یاد خانه خود در تپه ها نبود.

ليك، چون کامياب شد، به میان جانوران دشت بازگشت. آنگاه غزال، چو او را دید، راندن را بر ماندن برتر داشت و دیگر جانوران هم چو او را بدیدند بگریختند. انکیدو کوشید تا در پی آنان برود اما گویی تن او را به بندی درهم پیچیده بودند - زانوانش را نیروی دویدن نبود و همه چالاکی را از کف داده بود. دیگر همه آفریده های دشت گریخته بودند. او اکنون در دام ناتوانی افتاده بود؛ زیرا که اینک هشیاری داشت و آرزوهای آدمی به دل راه می داد.

پس، بازگشت و به پیش پای زن برخاک نشست؛ و در آنچه او می گفت سخت دل فرو بست: «تو اکنون هشیاری یافته ای و چون خدایان دانا شده ای، انکیدو! از چیست که می خواهی، چون جانوران، تپه و تل را به زیر پای بگذاری؟ بامن همراه شو، ترا به اوراک، به آن شهر بلند باره، به پرستشگاه پاك ایشتر و آنو، ایزدان مهر و آسمانها، می برم. بدانجا که پایگاه گیل گمش شاه است. و او در زورمندی بی همتاست؛ و این نیرو را بسان نرگاوی بی آرام بر- دیگر آدمیان فرا می برد».

چون سخن به فرجام رسید، انکیدو دلشاد بود. او در دل هوای یافتن یاری مهربان داشت تا آنچه را که بر او می گذرد دریابد: «برخیز، ای زن، و مرا به آن پرستشگاه پاك، به آن جایگاه آنو و ایشتر، ببر. مرا به آنجا که گیل گمش نیروی خود را فرا می برد رهنمون شو. به راستی که او را به ستیزه خواهم خواند. به درشتی

بر او بانگ خواهم زد و به آوای بلند در میان باره‌های اوراک فریاد برخوام آورد: «اینک، من، زورمندترین آفریده‌ها در میان شما هستم و آمده‌ام تا این روندکهن را درهم شکنم و سرنوشتی نو بر شما ارزانی دارم. من آنم که به میان تپه‌ها زاده شده‌ست. من آنم که در زورمندی یکتاست. به من نیک بنگرید تا ببینید که چه خواهم کرد و بدانید که چه خواهد شد».

زن گفت: «باشد که به راه افتیم و تو رخسار به او نشان دهی. من جایگاه گیل‌گمش را، در اوراک بزرگ، به نیکی می‌شناسم، اوه، انکیدو، انکیدو، در آنجا مردمان جامه‌های گرانمایه برتن دارند. هر روز از برای آنان جشنی است. دختران و پسران نوسال، بس زیبا چشم‌اندازی ساخته‌اند. بوی تن آنان چه خوش به دل می‌نشیند و چگونه دلاوران را از بستر خواب نیمه‌شب بیرون می‌کشد تا پایکوبی کنند. اوه، انکیدو، انکیدو، ای آنکه چنین شیفته زندگی شده‌ای، بگذار تا گیل‌گمش را به تو بنمایم، او را که به شادی زیسته است. تو دیده بر زورمندی درخشان و مردانه او خواهی دوخت، بر تن او، که در نیرومندی و توان همسان ندارد و به شب یا روز آرامش نمی‌خواهد و نمی‌جوید. دست از لاف زدن بشوی که او سرآمد تو است. شامش، آن خورشیدگیتی‌تاب، با او مهری ویژه دارد؛ و همانگونه نیز آنوی آسمانها و انلیل و آ، خداوند بینش، که در او دانایی ژرف به پایداری سپرده است. مرا باور دار که تا پیش از آنکه تو این سرزمین بدان را رها کنی، گیل‌گمش در

خواب نگارهایش آمدن ترا دیده است».

آنگاه، گیل گمش از بستر برخاست تا خواب نگار خود را به مام خویش، به بانو نین سون، که ایزدی دانا بود، باز گو کند: «مادر! دوشینه، گزار خوابی داشتم بس شگفتی انگیز؛ مرا شادی در گرفته بود و دلاوران جوانم همه به پیرامونم بودند. شب هنگام بود و من در پرتو ستاره‌های تارک آسمان گام برمی داشتم، که، ناگاه، ستاره‌ای، شهابی از سرشت آنو، در پیش پایم فرو ریخت. بسیار کوشیدم تا آن ستاره را از زمین برکنم، اما سنگین تر از آن بود که در این تلاش پیروز شوم. مردم اوراک گرد آمده بودند تا پی به چگونگی رویداد برند. همگان درهم می جوشیدند و بزرگان برهم پیشی می جستند تا به پایش بوسه زنند. من آنچنان در زیبایی او فرو رفته بودم که گویی مهر زنی را به دل نشانده‌ام.

پس دیگران به یاری من شتافتند. چرم گاو برپیشانی نهادم و به نیروی دو دست و سر آن را برکندم و به نزد تو آوردم. تو او را به فرزندی پذیرفتی و، خود، او را برادر من خواندی».

پس، نین سون، که هوشمندی بی پایان داشت، به گیل گمش گفت: «آنکه تو دیده‌ای، آن ستاره آسمانی که خود را بر آن چون بر آغوش زنی می فشردی، زورمندی مهربان است که به هنگام نیاز، همراه دوست خود خواهد بود. او توانمندترین آفرینه‌های دشت است. در مرغزارها زاده شده و رمه‌های جانوری او را پرورده‌اند. چون با او روبرو شدی، دلشاد خواهی گشت. زورمندی او همانند

سپاهی از جنگاوران آسمان است. اینست گزار خوابی که در شب بر تو پدیدار شد».

گیل گمش گفت: «مادر، مرا نگار خواب دیگری نیز بود. در خیابانهای اوراک، این شهر سخت باره، تبری بر زمین افتاده بود. پیکره‌ای نا آشنا داشت و مردمان به دورش گرد آمده بودند. من آن را بدیدم و سخت دلشاد شدم. چنان مرا بخود می خواند که بر رویش خم شدم و مهر آن را چون مهر زنی به دل گرفتم. پس، آنرا برداشتم و به کنار آویختم».

بانوی پارسا، نین سون، به پاسخ گفت: «آن تبر که تو دیدی، که ترا چنان نیرومندان بهمانند مهریک زن بخود خواند، همان یار جانی است که من به تو ارزانی داشتم. و این توانمند، که چون سپاهی از جنگاوران آسمان زور دارد، بزودی، بر ما در خواهد آمد. او یاری دلیر است که دوستان را به هنگام تشویش رهایی می بخشد». گیل گمش به مام خویش، به آن بانوی والا، بگفت: «چون این سرنوشت به نام من افتاد، پس باشد که این یار جانی نیز از آن من شود».

و آنگاه روسپی به انکیدو چنین گفت: «چون در تو می نگرم، می بینم که خدایان را همانند گشته‌ای. از چه روی می خواهی در پهنه دشت و بارمه دشتی سرگردان باشی؟ از زمین، از این بستر شبانان،

برخیز که ترا بستی نرم چشم در راه است». او سخن زن را به جان و دل بشنید و آن را اندرزی نیکو یافت. پس، زن جامه به دونیم کرد، نیمی بر او پوشاند و بانیم دیگر خود بپوشانید، و چون مادری که دست کودک نوپای خود گیرد، او را آرام به آغل گوسپندان و خوراک خانه شبان و همراهانش رهنمون شد. پس، چوپانان به گرد وی آمدند و در برابرش نان گذاردند؛ اما انکیدو تنهامکیدن شیرستان غزال را می شناخت. او کوششی سخت می کرد و سر تکان می داد؛ زیرا نمی دانست که نان را چگونه بدنجان کشد و شراب مردافکن را چسان فرو دهد.

پس، زن او را بگفت: «انکیدو، بکوش تا نان را بخوری که مایه زندگی است و شراب را بنوشی که راه و رسم این سرزمین است». پس، او به خوردن پرداخت، چندان که سیر شد و هفت پیمانه از شراب مردافکن را بنوشید. هستیِ او را شادی درگرفت، دلش از غمها رها شد و رخسارش درخشش یافت. موی تار تن خود را نوازش می کرد و تن را، به روغن، خوشبوی می ساخت. انکیدو اینک از آدمیان شده بود. چون از جامه ای انسانی پوشش ساخت، بسان نودامادی به دیده می آمد. تیغ به دست گرفت تا شیری شکار کند و شب شبان را آرامی بخشد. او گرگ ها و شیران را به دام انداخت، تا چوپان در آرامش سربه بستر بگذارد. آن زمان، انکیدو، آنکه در توانمندی همتا نداشت، پاسدار شبانان شده بود.

او به دلشادی باگله بانان می زیست، تا روزی، چون چشم

به دور دست ها انداخت ، مردی را دید که آرام نزدیک می شد. پس ، به روسپی بگفت : «ای زن ، او را به پیش من بیاور. از چه به اینجا آمده است؟ می خواهم که نام او را بدانم». پس ، آن زن برفت و آوای در داد: «ای والا پایگاه ، از چه رنج سفر بر خود هموار می سازی و به کدامین سوی می روی؟». مرد ، چون پاسخ می داد ، روی با انکیدو داشت : «گیل گمش به خانه کنکاش ، که به راستی از آن همگان است ، پانهاده. مردمان به آوای دهل ها گرد آمده بودند تا نوعروسی را برگزینند ، لیک گیل گمش آیین ها را به ریشخند گرفته است. او در شهر اوراک به کردارهای ناپسندیده دست می آلاید. هنوز میخواهد که نخست به بستر نوعروسان شود ، که پادشاه نخست کامجوی شود و سپس شوی به نوعروس خود نزدیک گردد. و این را خدایان از آغاز ، از آن زمان که پیوند نوزاد و مام پاره شد ، در وی به یادگار سپرده اند. اینک هر زمان که کوس دهل به غرش در می آید تا نوعروسی برگزیده شود ، شهر را نیز زاری و نفرین فرا میگیرد». چون انکیدو این داستان بشنید ، رنگ رخسارش به سپیدی گرایید:

«من بدانجا که گیل گمش بازو رمندی به مردمان فرمان میراند خواهم شد و او را ، آشکارا ، به هم آوردی خواهم خواند. در میان باره های بلند اوراک فریاد بر خواهم آورد: «اینک من برای برانداختن سرنوشت کهنه آمده ام؛ زیرا ، در توانمندی ، از هر آن که در اینجا هست برترم».

پس، انکیدو گام به پیش نهاد و روسپی در پی او روان شد. او به اوراک درآمد. به میان بازار بزرگ رسید و در آنجا، که از رفتن بازایستاد، مردمان شهر بلندباروی اوراک به گرد او آمدند. در میان همه، چنین زمزمه‌یی شنیده می‌شد: «گویی نیمه سببی است که نیم دیگر آن گیل گمش است» - «نه کمی کوتاهتر است» - «در برابر، استخوان بندی درشت تری دارد» «پس، اینست که شیر آهوان را نوشیده؟ به راستی که در توانمندی یکتاست». مردمان به شادی آوا در داده بودند:

« اکنون دیگر گیل گمش همانند یافته است. این بزرگوار، این پهلوانی که به زیبایی چون خدایان است، به راستی، هم‌آوردی برای گیل گمش خواهد بود».

در اوراک، بستر زناشویی را به چنان زیبایی آراسته بودند که گویی ایزدبانوی مهر در آن خواهد غنود. نو عروس چشم به راه شوی بود؛ لیک، به نیمه‌های شامگه گیل گمش برخاست و به سوی بستر نو گسترده روان شد. ناگاه، انکیدو از تاریکی بیرون جست، به میان کوی ایستاد و راه‌بر پادشاه بیست. گیل گمش بزرگ راه خود را پیش گرفت و در کنار دروازه‌خانه، دگر بار، انکیدو را در برابر یافت که پای به پیش گسترده بود تا او را از رفتن بازدارد.

پس، آن دو درهم آویختند، چنان که گویی دونه‌ها و نا آرام به کارزارند. پایه‌های دروازه بر زمین فرو ریخت و دیوارهای خانه

به لرزه درآمد. گیل گمش يك پای برخاك استوار ساخت و زانوی دیگر بر زمین سایید؛ و ناگاه با چرخشی بی باکانه هم آورد رابه گوشه ای پرتاب کرد. پس، در دم، خشم او فرومرد. چون انکیدو پشت برخاك یافت، چنین بگفت: «همانند تو رزم آوری در پهنه گیتی نشناخته اند. نین سون، هم او که نیرومند چون میشی رام نشده در آغل گله خانگی است، مادری بود که ترا زاد و با نیروی خود از هر مرد دیگر والاتر ساخت. انلیل ترا پادشاهی بخشید؛ چرا که توانمندی تو هر مرد دیگر را سرآمد است...» پس، انکیدو و گیل گمش یکدیگر را به آغوش گرفتند و مهر دوستی آنان زده شد.

۳

سفر جنگل

انلیل کوه نشین، پدر خدایان، سرنوشت گیل گمش را خامه زده بود. از همین روی، نگار خوابی بر گیل گمش فرود آمد و انکیدو چنین خوابگزاری کرد: «خواب را پیام اینست که پدر خدایان پادشاهی را بر تو ارزانی کرده است؛ و این سرنوشت توست. پس، نباید آرزوی زندگی جاودان درسر پیرو رانی. غم به دل راه مده؛ زاری مکن و روان خود را به دست کاهلی مسپار. ترا توان آن داده اند که بند، و بند گیر، که روشنی و تاریکی مردمان باشی. ترا آنچنان برتری داده اند که یکتا سرآمد دیگران باشی. از پهنه کارزار تو کسی را گریز نیست؛ و در هر یورش و شبیخون، پیروزی از آن توست. باشد که

این توانمندی را به کار نیک اندازی. پس، با بندگان خود دادور باش تا به درگاه شامش، خداوند خورشید، از تو به دادگری نام برده شود».

پس، گیل گمش شاه، چون این سخن بشنید، دل بر روی جهان زندگان بگشود و بر سرزمین سدرها بود که پندارش گرایش یافت. به همدم خود، انکیدو، بگفت: «من نام خود را، بدانگونه که سرنوشت دستور فرموده است، بر سنگ نبشته‌ها جاودان ساختم. پس، اینک، باید راهی سرزمینی که در آن سدرها را پرورش می‌دهند بشوم. آنگاه، من نیز نام خود در کنار مردانی که نام خویشان را جاودان ساخته‌اند جای خواهم داد؛ و در آنجا که هنوز نامی نوشته نشده است یادبودی برای خدایان برخوام افراشت».

دیدگان انکیدو سراسر از اشک پوشیده شد و دل اورا تیرگی برگرفت. به تلخی آهی از نهاد برآورد. گیل گمش چشم براو دوخته بود. از او پرسید: «دوست من، از چه آهی چنین تلخ برآوردی؟». پس، انکیدو دهان به سخن بگشود و بگفت: «مرا تاب و توان باز نمانده است و بازوانم نیروی خود را از دست داده‌اند. فریاد غم در گلویم لانه کرده است. از چه تو باید دل به چنین رویدادی ببندی؟». گیل گمش به پاسخ گفت: «در آن سرزمین اهرمن خانه کرده است. مابه آن جنگل خواهیم شد و ابلیس را از میان برخوایم داشت؛ چرا که در آن سرزمین سرسبز «هوواوا» فرمانروایی می‌کند، که برگردان نام او

«فرهت»^۱ است و غولی است بس دهشت بار».

پس، انکیدو آهی دیگر از نهاد برآورد و بگفت: «آن زمان که، همپای آهوان، پهنه دشت را به زیر پای می گذاردم، مرا گذر بدان جنگل افتاد. هرسوی آن ده هزار فرسنگ درازا دارد؛ و بر آن انلیل پاسداری چون هوواوا بر گماشته است که خود به هراسهای هفت گانه سلحشور است و هیچ جان دار را از چنگال او رهایی نیست. چو می غرد، تو گویی که غرش توفان ها را می شنوی. دم او همانند آتش است و دندانهای او مرگ زای. چنان در پاسداری کوشاست که، اگر گاوی جوان در پناه فرسنگی او به جنگل بجنبد، او گوش تیز می دارد. کدام آدمی است که به دلخواه در این سرزمین شود و ژرفای آنرا کاوش کند؟ بدان و آگاه باش که هر توانمندی، چون به او نزدیک شود، توان از کف خواهد داد و کارزار با هوواوا هرگز داد گرانه نخواهد بود - که او درهماوردی بی مانند است، گیل گمش! و او پاسبانی است که هیچ دم چشم فرو نمی بندد».

گیل گمش به پاسخ گفت: «کدامین آدمی است که بتواند بر تارک آسمان ها گام نهد؟ زیست جاودان، در کنار شامش پر زیب، ویژه خدایان است. اما روزهایی را که ما آدمیان زندگی خواهیم داشت اندک ساخته اند، و تلاشهای ما را بر پهنه وزش نسیم نگاشته اند. ترا چه می شود که، در سر آغاز کار، این چنین بیمناکی؟ با آنکه سرور

تو هستم، ليك پيش از تو گام برخواهم داشت؛ و تو به دنبال من، با اندیشه‌ای آسوده، ندا برخواهی آورد که: «به پيش! بيم به دل نبايد راه داد». پس، اگر به خاك در افتادم، نامی از خود باز خواهم گذارد که همواره به نكویی ببرند، که مردان همه يك زبان بگویند: آری، گیل گمش در نبرد با «هو و او» ی خونخوار به خاك افتاد. پس، باشد تا آنگاه که فرزندان بسیار در خانه من چشم به گیتی گشوده اند، این نبرد را، چو افسانه‌ای، به یاد آورند و آن را باز گویند».

انکیدو سخن از سر گرفت که: «ای سرور من، اکنون که ترا رای براندر شدن به این سرزمین است، نخست، از درگاه شامش پهلوان، ایزد آفتاب و خداوندگار این زادبوم، خواهان شو که ما را پشتیبان شود. آری، جنگلی که در آن سدر می‌روید از آن شامش است».

گیل گمش بزغاله‌ای سپید، که بر او يك لکه نیز دیده نمی‌شد، و بزغاله‌ای دیگر به رنگ قهوه‌ای برگرفت. آن دو را به سینه بچسباند و به درگاه خورشید شتافت. پس، خنجر سیمین خود از نیام بر آورد و به شامش پرشکوه ندا در داد: «من راهی آن سرزمین هستم که خود بر آن نيك آگاهی داری؛ و آیا شامش بی‌همتا، من بدان راه خواهم شد. دستان من به درگاهت از سرنیاز گسترده شده است، تا شاید بختیار روان من باشی و مرا زنده به کنار زادگاهم، اوراك، باز گردانی. پشتیبانی خود را به من ارزانی فرمای و سرنوشت چنین بدار که خواست‌های دیگر ایزدان نیز به نيكویی گرایش یابد».

شامش پرشکوه چنین به پاسخ درآمد: «گیل گمش، در

زورمندی توسخنی نیست. لیک چگونه است که ناگاه به سرزمین جاودانی چشم دوخته‌ای؟».

«ای شامش، گوش دار. ای خداوند خورشید، بمن گوش دار و بگذار تا آوایم شنیده شود. در زادگاه من، مردمان بسیار، بادلی افسرده تن به مرگ می سپارند. مردمان با دلی رنجور به نیستی می پیوندند. از باره‌های بلند شهرم، چون دیده به رود می افکنم، تن بی جان بسیار در آن رهسپار جهان بی پایان می بینم؛ و می دانم که این نیز روزی پایان راه زندگی من خواهد بود. به راستی، بر این فرجام باور دارم. چرا که می دانم آدمی، هرچند در والایش و آسایش سرآمد همانندان خود باشد، هنوزش دست به آسمان‌ها سوده نخواهد شد؛ و هرچند در زورمندی برترین زورمندان باشد، بازهم، گیتی را سراسر نتواند در نوردید. از همین روی است که می خواهم گام به سرزمین گمنامی بگذارم؛ زیرا هنوز نام من به بزرگی، آنگونه که در داستان آفرینش خامه زده بودند، بر روی خشت پخته نگاشته نشده است. پس، روی به سرزمینی که در آن سدرها را به خاك می اندازند می گذارم تا نام خود را در کنار نام بزرگ مردانی که به جاودانگی پیوسته اند باز گذارم؛ و در آنجا که نام هیچ انسان نوشته نخواهد شد، نامیادی برای خدایان برپا سازم».

سرشگ از دیدگان او بر چهره روان شد؛ و باز گفت: «لیک دریغ، که سفر من به سرزمین هوواوا بس به درازا خواهد کشید. ای خدای آفتاب، اگر این رویداد نباید که به خوشی بیانجامد، از چه

روی مرا اینچنین بانا آرامی برانگیخته‌ای تا به آن دست زنم؟ نومید از پشتیبانی تو، مرا دیگر امیدی نخواهد بود. پس، نومیدم مکن. اگر خارمرگ باید که در آن سرزمین دوردست و ناشناس بر بن زندگی من فرو شود، آوخ که چه پایانی ننگین درپیش خواهم داشت! وليك، اگر زنده بازگردم، چنان گسترده دهش و نیایشی به درگاه شامش فروخواهم ریخت که شگفتی‌ها را افسانه‌ساز شود».

شامش چکه‌های اشگ آن زورمند را، چون ارمغانی، پذیرا شد. همانند انسانی خاکی، دلش با او نرمی گرفت. همراهانی نیرومند برگماشت تا گیل گمش را یاری دهند: هم آنان که زاده يك مادر بودند و در غارهای کوهساران دوردست پایگاه داشتند. اوبادهای توانمند را به این کار برگماشت: باد شمال را و گردباد را، توفان و باد سرد را، و باد کوبنده و باد سوزان جنوب را. هرشش، بسان افعی، بمانند اژدرها، چو آتشی جان‌سوز، چو آفریده‌ای هراس‌انگیز که دیدارش دل را از کار باز می‌ایستاند، بسان سیلابی خانمان-برانداز و بمانند چنگال‌های آذرخش. پس، اینچنین بود نیروی گماشتگان شامش، و گیل گمش را روان از شادی انباشته که با آنان هم‌پیمان بود.

گیل گمش به کارگاه آهنگران شد و بگفت: «به آنان که سازنده نبرد ابراراند بگویند تا دست به کار اندازند و ما خود پایای هنرنمایی آنان خواهیم بود». پس، سازندگان نبرد ابرار دستور گرفتند و به گرد هم آمدند. به میان دره‌های سرسبز دشت شدند و درختان بید

و سپیدار بسیار بینداختند. بر هر نیام شمشیر تیغه‌ای افتاد که آن را هریک شصت مشت^۱ سنگینی بود؛ و تبرزینها را هریک نود مشت از آهن بساختند. دسته و نیام هر شمشیر را بیش از سی مشت، گران داشتند. از برای گیل‌گمش، چنان تبری ساختند که نام «تاب پهلوانان» بگرفت و کمانی که آن را «کمان بزرگ انشان»^۲ خواندند. پس، بدینگونه گیل‌گمش و انکیدو سراپای در جنگه ابزار شدند و نبرد ابزارهای هریک را بیش از سیصد مشت سنگینی بود.

همگان گردآمدند؛ و رایزنان اوراک نیز درکوی و بازار بدانان پیوستند. پس، از میان دروازه «هفت بند» به سوی میدانگاه بزرگ شدند و گیل‌گمش با آنان چنین بگفت: «من، گیل‌گمش، راهی دیدار با آفرینه‌ای هستم که به گردنام اوچندان و چندین افسانه‌ها ساخته‌اند و انگارش پیکر پرتوان اوگیتی را به لرزش درآورده است. به میان جنگل سدرش بز او پیروز خواهم شد؛ تا بدانسان توان نام‌آوران اوراک را بر سر زبان‌ها اندازم - تاگیتی هم از این داستان به شگفتی آید. مرا خدایان به این پیکار ندا در داده‌اند. باید آن کوه بلند را درنوردم، سدرهای بسیار برخاک اندازم و نامی جاودان از خود بازگذارم».

پهلوانان، رایزنان اوراک و همه آنان که در میدانگاه بزرگ گردآمده بودند، به پاسخ، آوا برداشتند که: «ای گیل‌گمش، تو از

۱. مشت تقریباً ۳۰۰ گرم.

۲. انشان نام باستانی سرزمین پارس است. به گزارش نام‌ها بنگرید.

زندگی سالیانی بس اندك دیده‌ای و آرزوی به‌ناموری در جهان هرگونه پندار راستین را از دل‌پر توانت گرفته است. آنچه در سر می‌پرورانی خود نمی‌دانی که چگونه پنداری است. شنیده‌ایم که هوواوا را بامرگ، آنچنان که بشر می‌داند، آشنایی نیست و جنگ. ابزارهایی بدانسان دارد که هیچ مرد را نیروی پایداری در برابر آن آفریده نشده است. پهنه آن جنگل از هر سوی ده هزار فرسنگ است؛ و کیست که با خود آگاهی گام به ژرفای آن دام بگذارد؟ ولیک هوواوا آفرینه‌ای چندان هراس‌آور است که چون می‌غرد، گویی هزار تندر در میان توفان غریده است و چو دم برمی‌آورد، آن دمش بسان آتش سوزان است. پس، مگر نه آنکه دوفك او را دام مرگ نام گذارده‌اند؟ آری، درنبرد با هوواوا، هرگز، هم‌آورد را امید بر پیروزی نیست».

چون این سخن از رایزنان بشنید، گیل‌گمش خندان روی بسوی یاران خویش کرد و گفت: «چه‌سان باید آنان را پاسخ گویم؟ آیا آنان می‌خواهند فریاد برآورم که: آری، مرا از هوواوا هراس بسیار است و آنگاه روی برکشم و بازمانده روزهای زیست رادر کنج کلبه‌ای بسرآرم؟»

پس، دمی سربه‌گریبان فروبرد و چون سر برداشت، انکیدو را بگفت:

«ای دوست من، برخیز تا به آن کاخ بلند پایگاه، به آگال - ماه، رویم و خود را به پای نین‌سون، مهبانوی پر خرد، اندازیم.

او را دانایی ژرف به گونه ای روشن بین ساخته است که گفتارش، بی گمان، ما را به راه راست رهنمون خواهد شد.

چون به سوی «آگال ماه» می رفتند، بازوی در بازو داشتند؛ و آنگاه به درگاه نین سون، مهبانوی بلند پایگاه، رسیدند. گیل گمش گام پیش گذارد و از میان دروازه کاج بگذشت. به تالار ماه اندر شد و با مام آسمانی خود چنین بگفت: «نین سون، باشد که سخن مرا پذیرا شوی. مرا راهی بس دراز در پیش است، راهی به سرزمین هوواوا. باید که این راه ناشناس را در فهمم و نبردی بیگانه را هم آورد باشم. از آن روز که گام نخست بر این راه می گذارم تا بدان دم که به جنگل سدر می رسم و آن ابلیس را، که شامش، گجسته می دارد، از پای می اندازم و سپس آنگاه که روی به سوی بازگشت می نهم، از درگاه شامش بخواه تا مرا خوشکام سازد».

نین سون و الاتبار، مهبانوی خردمند، برخاست و به جامه خانه خود رفت. جامه ای برازنده به تن بر کرد و چنان زیورها بپاویخت تا پستانهای خود را زیبا کند. نیمه افسری بر سر گذارد؛ و آن زمان که باز می گشت، دامن بر روی خاک می کشید. پس بر فراز بام پرستشکده شد تا در محراب، که بر آن پایدار شده بود، اسپند و داربو^۱ بسوزاند. دود خوش بوی چون به فراز آسمان رسید، آنگاه، نین سون دست به سوی درگاه شامش برداشت و زاری کرد: «آلا شامش، ای خدای خورشید! از چه روی دلی اینگونه بی آرام به سینه پسر،

گیل گمش، جای دادی و از چه سرنوشت او را سراسر از آشفستگی انباشتی؟ هم اکنون او را دگر بار برانگیخته‌ای تاپای در راهی دراز نهد که به سرزمین هوواوا می‌انجامد. که راهی ناشناخته را در سپرد و به روی هم‌آوردی که در برابر او امید پیروزی نیست تیغ برکشد و بایستد. اگر ترا خواست اینچنین بوده، پس مرا جز سپاس سخنی نیست. لیک باشد از آن دم که او گام بدین ره می‌نهد تا بدان روز که به خانه باز می‌آید، در آن دم که به جنگل سدرها می‌رسد، در آن دم که هوواوا را از پای می‌افکند و آن نیروی اهریمنی را - که تو، ای شامش - بدینسان از آن بیزار هستی درهم می‌شکند، او را، پسر مرا، گیل گمش را، فراموش مکن. بگذار تاپگاه، آن نوه مسر دل‌بند تو، آیا، «، هر دم ترا به اندیشه او اندازد؛ و چون روز به پایان رسید، پاسداران شب را بر گمار تا او را از هرگزند دورنگاه دارند».

سپس، نین سون، مام گیل گمش، آتش از اسپندسوز بپريد؛ و چون از باروی پرستشکده به زیر می‌آمد، انکیدو را چنین فرمان بداد: «ای زورمند انکیدو، اگر ترا از تن خود نزاده‌ام، اما اکنون به پسری من پذیرفته شده‌ای. تو نیز چون نوزادی در راه یافته، که به پرستشگاه من پناه می‌یابد، فرزند من خواهی بود. پس به همان گونه که در راه یافتگان من این پرستشگاه را و راهبه‌گانی که آنان را پرورش داده‌اند پاسدار هستند، تو نیز از گیل گمش نگاهداری

کن. بگذار تا راهبه گان من، تاکاهنان و پاسداران من، گواه این سخن باشند.» پس آنگاه سینه بند ایزدی را از سینه برگرفت و به یاد آوری این پیمان برگردن انکیدو بیافکند و، سرشك در دیده، با او چنین بگفت:

«پسرم را به دست توانای تو می سپارم. او را آنچنان که هست به من بازگردان». و آنگاه جنگ ابزارها را بیاوردند: شمشیرهای گران را در نیام زرین به دست آنان دادند و کمان و ترکش را بر آنان بیاویختند. گیل گمش تبر را برگرفت، ترکش و کمان «انشان» را بر آویزا کرد، شمشیر را به درشتی بر کمر بست؛ و پس، چون بر ابزار نبرد آراسته شدند، آغازه راه درپیش بود.

پس، آنگاه، همه مردمان پیامدند و آن دو را بر خود بنفشردند و پرسیدند: «چه زمان به سامان خود باز خواهید آمد؟». سالدیدگان شهر، یاری خدایان را از برای گیل گمش خواهان شدند و به او اندرزی چنین دادند: «مباد که بی سبب به توانمندی خود غره شوی، چشم هشیاری بگشای و از فرود آوردن نخستین زخمه خودداری کن. آن يك از شما که پیشگام است نگهبان همراه دومین خواهد بود. راهنمای نیکو آنست که بداند چگونه از جان همراه خود پاسداری کند. بگذار انکیدو راهنمای تو باشد. او به چگونگی راه دانایی دارد، هو او را پیش تر دیده است و در نبردها آروین یافته است.

بگذار نخست او به گذرگاه‌های تنگ شود، بگذار او دیده پاسداری بگشاید و همواره به پیرامون خود بنگرد. باشد که انکیدو یار خود را پاسبانی کند و همراه خود را نگهبان شود، تا او را از گزندهای راه به تندرستی بازگرداند. ما رایزنان اوراک شاه خود را، ای انکیدو، به دست تومی سپاریم. او را به تندرستی برای مابازگردان.»

آنگاه روی به گیل گمش نموده، گفتند: «باشد که شامش خواسته‌های دلت را بتو ارزانی دارد. باشد شامش روا دارد که آن آرزو که بر زبان آورده‌ای به دیدگان خود برآورده بینی. باشد که شامش هر راه بسته را پیش پای تو باز کند و هر ناهمواری راه را، به زیر گام تو، هموار سازد. باشد که او کوهساران را برای گذرتو از میان بگشاید؛ و باشد که، هر شبانگاه، برای تو دهش‌ها و آرامش‌های شب را به همراه آورد. باشد که «او گول باندا» والا، آن خداوندگار پاسداری را به کنارت برای پیروزی ایستاده دارد؛ و در نبرد بدانسان پیروز شوی که گویی با نوزادی زورآوری کرده‌ای. چون بر سر راه خود از رودخانه هوواوا می‌گذری، پای و تن در آن بشوی. هر شامگاه، چاهی برای خود در کن و همواره آب پاک و تازه در کوزه خود داشته باش. آب خنک و گوارا به پای شامش فرو ریز و هرگز «لو گول باندا» را از یاد مبر.»

سپس، انکیدو دهان به سخن گشود و بگفت: «اینک به پیش! زیرا دیگر سببی برای هراس نیست. اینک به دنبال من، که جای زیست هوواوا را نیک می شناسم و رهگذرهای پاسبانی او را به راستی می دانم. ای رایزنان پر خرد اوراک، اکنون به خانه های خود باز گردید؛ زیرا بی سبب بیم به دل راه داده اید».

چون سالخورده گان شهر این بشنودند، پس، پهلوان را به رهسپاری کوشا شدند:

«گیل گمش، گام سفر پیش گذار. باشد که پاسدار ایزد تو، به راه، نگهبان تو شود و ترا تندرست به دروازه های اوراک باز گرداند».

چون بیست فرسنگ ره نهادند، چاشت بگشادند؛ و سی فرسنگ پس از آن، اردوی شب بگذارند. پنجاه فرسنگ به هر روزه ره می سپاردند. به سه روز، چنان راهی به پشت سر گذارده بودند که دیگران را سفری شش هفته بود. چون هفت کوه را در نور دیدند، پس، دروازه جنگل را به پیش روی خود یافتند و با دهانی گشاده بدان نزدیک شدند. هر چند دو چشم آنان هنوز سدر بلند را ندیده بود، اما، آن چوب که دروازه را ساخته بود در دو دوست ستایش و شگفتی برانگیخت. آن را هفتاد و دو آرش بلندی بود و بیست و چهار آرش پهنا. لولا و بست و پایه آن را همسانی یافت نمی شد. استادکاران نی پور، شهر والای انلیل، آن دروازه را ساخته بودند. پس، آنگاه، انکیدو آواز برآورد: «آلا گیل گمش، کنون

زمان آن فرار سیده تا گفته‌های گزاف خود در اوراک را بیاد آوری:
به پیش و به سوی نبرد، ای برازنده فرزند اوراک، که هیچ سبب برای
نهازیدن نیست».

پهلوان، چون این بشنید، توانی دوباره یافت و به پاسخ گفت:
«بشتاب و نزدیک شو. هرگاه پاسدار جنگل در کنار دروازه باشد،
مگذار تا به میان جنگل بگریزد؛ زیرا که به آسانی در آن پنهان
خواهد شد. او را باید هم اکنون یافت که از بالا پوشهای هفتگانه
جادویی، تنها نخستین را بر تن دارد. مباد که شش دیگر را بپوشد.
باید، پیش از آنکه به نبرد ازارهای خود دست یابد، او را در دام
اندازیم».

بمانند نر گاوی نا آرام، بینی برخاک سایید. آن پاسدار جنگل،
با دیدگانی پر آذر، بر آنان نگریست و خروش خشم بر آورد؛ و
هوواوا، چون نر گاوی زورمند، از کنار درختان انبوه پس گرایید
و بسوی کاشانه خود، که از سدرهای سنگین بود، رهسپار شد.

پس، انکیدو به سوی دروازه رفت. آن دروازه را زیبایی
به گونه‌ای بود که نتوانست تبر بر کشد و چوب را درهم شکند. پس،
دست فرا برد و آنرا به آرامی بگشود. ناگاه، زمین به لرزه درآمد،
و فریادی از بن دل انکیدو، که: «ای یار، ای گیل گمش، به جنگل
درون مشو، آنرا نیرویی اهریمنی است. چون دروازه را در گشودم،

دستم از توان افتاد».

گیل گمش به پاسخ گفت: «یار مهربان، یار مهربان، بمانند بیمناکان سخن مران. آیا ما را آرزو این بود که پس از آن همه راهپیمایی و روبرویی با آنچنان دشواری‌ها، تنها در دم پایان کار روی به سوی خانه باز گذاریم؟ تو که در نبرد و کارزار نامور شده‌ای، هم اکنون برخیز و خویشتن در کنار من نگاه دار و بگذار تا بیم مرگ، ترا ترك گوید. در کنار من بایست تا زبونی از تو در گذرد و آن لرزش دست ترا رها کند. می انگاری که یار من، در این دم، مرا تنها و بی پناه رها خواهد کرد؟ نه، ما در کنار یکدیگر به دل جنگل در خواهیم شد. باشد که اندیشه آن نبرد که در پیش است گستاخی را در تو برانگیزد. هراس مرگ را از یاد بگذار تا هراس نیز ترا باز گذارد. مرا همراه شو، بدانسان که همواره از پایمردی تو یاد دارم و نه آنگونه که ترا به ناراستی سبکسر بخوانم. هرگاه دو هم‌رمز به پهنه کارزار در آیند، هر يك باید پاسدار خود و سپس پاسبان آن دیگری باشد. و چه باك اگر به خاك نیز کشیده شوند، که در پی، نامی جاوید از خود به یادگار گذارده اند؟».

پس، آن هردو از دروازه بگذشتند و به دامن کوه سبز رسیدند. ناگاه ایستادند و سخن در گلوی ایشان شکسته بود. همچنان خاموش مانده بودند و به جنگل در می نگرستند. سربلندی سدر مقدس را خیره شده بودند، راهی را که از میان جنگل بریده شده بود می دیدند

و آن گذرگاه را، که مرز پاسبانی گامهای کوبنده هوواوا بود. راه را پهن گشوده بودند و چه آسان بر آن گام می توانستی نهاد.

کوهسارِ سدر پوش دیده را خیره می کرد. آنجا که خانگاه خدایان و تختگاه ایشтар است. انبوه سدر در برابر کوهسار، بالا برافراشته بود و سایه زیبای آن از آرامش موج می زد. کوهسار و مرغزار را سبزی و سرخوشی در گرفته است. دارپیچ و گل بویا بر همه جا چادر سبز خود را گسترده است. پیش از آنکه خورشید به خانه شامگاهی رود، گیل گمش چاهی در آن زمین بکند، به فراز کوهسار شد و خوراک گرانمایه بر خاک ریخت و بگفت: «آلا کوهسار، آلا پایگاه بلند خدایان، مرا نگار خوابی دلخواه بفرست». پس، آن دو دست در دست نهادند و بر زمین جنگل غنودند و آرامشی که آن را خواب نام است، و از چشمه شب بیرون می تراود، بر سر آنان فرو بریخت. و آنگاه گیل گمش را خواب نگاره ای آمد؛ و در نیمه های شب آرامش از او بگریخت. پس، یار خود را به آوای بلند بخواند؛ و افسانه خواب را چنین باز گفت: «انکیدو، چگونه به نیای بیداری باز گشته ام، مگر آنکه تو مرا خوانده باشی؟ ای یار مهربان، بی گمان، در خواب خود نقشی دیده ام: هردو در ژرفای کوهساری ایستاده بودیم و ناگاه کوه بر رویهم در غلتید؛ و در کنار آن، ما هردو بمانند کوچکترین پشه های مرداب بودیم. در خواب نگاره ای دیگر، کوهسار باز هم فرو بریخت و بر من بخورد

و از پایم درافکند. ناگهان نوری بس سترگ شرر کشید و درمیان آن نور آفرینه‌ای بود که بزرگواری و زیبایی او از همه زیبایی‌های این گیتی برتر می نمود. او مرا از آوار کوهسار برهم ریخته بیرون کشید. مرا آب برای نوشیدن داد و، به سخن نیکو، دلم را آرام بخشید و پای مرا باز بر روی خاک استوار بنهاد.

پس، انکیدو، آن زاده دشته‌ها، آن پسر بیشه‌ها، بگفت: «بگذار نخست از کوهسار به زیر شویم و آنگاه بر این رویداد به نیکی گفتگو کنیم». و چون به زیر آمدند، گیل گمش را، آن ایزد جوان را، بگفت: «خوش‌نقشی به خواب داشته‌ای و این خواب نگاره، تو را بس پسندیده است. به خوابگزاری من، آن کوهسار که دیدی درهم افتاد، مگر همان هوواوا نیست. اکنون، به راستی، ما را بر او پیروزی است. آری، او را به خون خواهیم کشید و بمانند همان کوهسار، که بر روی خاک درشت درهم فرو ریخت، تن او را به گل در خواهیم آغشت».

چون روز دیگر فرا رسید، باز به راه شدند؛ و، پس از بیست فرسنگ، روزه شکستند؛ و، پس از سی فرسنگ، دیگر اردوی شب بر پا ساختند. پیش از آنکه خورشید فرو شود، چاهی برکنندند؛ و گیل گمش دگر بار بر فراز کوهسار شد و آب پاکیزه را با خوراکی برگزیده بر روی خاک بریخت و بگفت: «الا کوهسار، الا پایگاه بلند خدایان، خواب نگاره‌ای از آن انکیدو نمای و بر او نقشی دلخواه بفرست». کوهسار خواب نگاره‌ای برای انکیدو برشت

که چون بافته شد پیامی بس نافرجام در خود داشت. رگباری یخزده برتن او فرو ریخت؛ و بسان بارانی توفنده، که بر سر گندم کوهستانی فرو ریزد، اوراپشت خم ساخت تا به زانو درآورد.

لیک، گیل گمش را هراسی به دل بود که خواب از چشم او می‌ربود. چانه بر روی دو زانو، آنچنان بنشست تا سرانجام خواب، که بر همه مردمان آرامی می‌دهد، به سنگینی بر او نیز فرو افتاد. پس، به نیمه‌های شب، آرامش از او بگریخت: دیده بگشود و با همدم خود چنین فرمود:

«تو مرا آواز دادی؛ ورنه چگونه است که بیدار شدم؟ به تکان دست، مرا از خواب رهاندی؛ و گرنه چگونه است که اینگونه هراسان بر خود می‌لرزم؟ باید از خدایان تنی چند از کنار ما گذر کرده باشند؛ و گرنه از چه روی تن من اینچنین از بیم بی‌توان شده است؟ ای یار مهربان، مرا این سومین خواب نگاره بود. و لیکن بس سهمگین: آسمان می‌خروشید و زمین به پاسخ غریو بر می‌کشید. آذر خشهای بسیار بر می‌جست و آتش شراره می‌گرفت. ابرها راه پایین گرفته بودند و، چون نزدیک می‌شدند، باران مرگ فرو می‌ریختند. سپس، روشنایی ناپدید شد؛ و هر آنچه در پیرامون بود به خاکستر دگرگونی یافت. برخیز تا از این کوهسار به زیر شویم و بر این رویداد گفتگو کنیم، تا شاید بر اینکه چه باید کرد رای زنیم».

پس، آنگاه که به زیر آمدند، انکیدو با او - با همدم خود - چنین بگفت: «آیا گیل گمش، دل شاد دارد که خوش نگاره‌ای است

آن که در خواب داشته‌ای و، به خوابگزاری من، نوید از پایانی نیکو می‌دهد. پیکاری سخت در پیش است، آری؛ لیک، به پایان، هوواوا را به خون خواهیم کشید».

پس، برخاستند و با سختی بسیار به فراز کوهسار شدند. آنجا که انبوه سدر با شکوهمندی سایه بر پایگاه خدایان می‌اندازد و بازتاب سپیدی تختگاه ایشтар بانوی آسمانها دیده را خیره می‌سازد. آنگاه که به نخستین سدر رسیدند، گیل گمش تبر در دست بگرفت و آن سدر بلند بر زمین افکند. چون هوواوا این نوا از جای دوردست بشنود، درخشم شد و غرش جگر خراش برآورد: «کیست که گام بیگانه بر سر زمین من گذارده و سدر مرا به خاک افکنده است؟». آنگاه، شامش تابان از آسمان آنان را چنین آوا داد: «به پیش روید. هیچ هراس بخود راه ندهید». هماندم، گیل گمش را نابهنگام، ناتوانی در گرفت؛ زیرا به ناگاه خواب بر او برافتاد، خوابی بس ژرف او را به میان خود کشید. بر زمین فرو گرفت؛ و دهان بسته، آن سان دراز کشیده بود که گویی در سرچشمه نیستی ها خانه کرده است. چو انکیدو او را به تکان دست بخواند، گیل گمش بر پا نخاست؛ و چو انکیدو با او سخن بگفت، پاسخی نگرفت: «آلا گیل گمش، خداوند گاردشت کولاب، سپهر را تاریکی درمی‌گیرد و سایه‌ها چتر خود بر آن می‌گسترند؛ لیک تو غنوده‌ای. برخیز تا بر واپسین چشمک‌های روز بنگری. برخیز تا ببینی که شامش چگونه

بدرود می‌گوید و سر درخشان خود را در میان دوپستان مادرش، نینگال، به آرامی می‌گذارد. ای گیل گمش، تا چند اینگونه به خواب خواهی ماند؟ هرگز مگذار تا مادری که ترا زاد در سوگ تو ناگزیر پناه به خاک میدان بزرگ شهر ببرد.

سرانجام، گیل گمش آوای او بشنود. برپا شد و آن سپرسینه را، که «آوازه پهلوانان» نام داشت و سنگینی آن از سی‌من بیشی می‌گرفت، بر خود افکند. چنان آن سپر را دربر کرد که گویی بالا-پوشی تافته از پرنیان سبك را بر تن می‌کشد؛ و آن تکه از پولاد همه تن او را یکسره می‌پوشانید. بمانند نرگاوی که خاک را به زیر سم گردمی‌سازد گام برمی‌داشت و دندانها بر هم می‌سایید: «به زندگی مادرم، نین‌سون، که مرا زاد و به زندگی پدرم، لوگول باندای خجسته، بگذارید آنچنان زنده بمانم که مایه سرافرازی مادرم گردم: به همانگونه که در دوران نوزادی مرا بر زانوی می‌داشت و سرافراز بود». دگر بار، به انکیدو چنین بگفت: «به زندگی مادرم، نین‌سون، سوگند که مرا زاد و به زندگی پدرم، لوگول باندای پاك سرشت، اینك راهی که به این سرزمین جاودانه‌ها درپیش دارم هرگز به شهر باز نخواهد گشت، مگر آنکه با این آدمیزاد - اگر او آدمیزاد باشد - یا با این ایزد - اگر که او از ایزدان باشد - به پیکار در شوبم».

پس، انکیدو، آن همراه با وفا، در پاسخ به زاری چنین گفت: «ای خداوند گارمن، تو این غول را نمی‌شناسی و از همین است که

ترس بر خود راه نمی دهی. من، که او را شناخته ام، سخت بیم دارم. دندان او بمانند نیش اژدهاست. رخسارش بسان شیر است؛ و آنگاه که بر دشمن فرو می آید، توگویی سیلاب، با همه بزرگی خود، به جنبش درآمده است. آذرخش نگاه او درخت جنگل و نی مرداب را یکسان به شرر می کشد. ای خداوندگار من، اگر رای تو بر اینست که به درون جنگل روی، هم آنچنان کن؛ لیک من اینک به سوی شهر باز خواهم گشت؛ و به بانو مام تو از کردار. های درخشان فرزندش آنچنان داستانها باز خواهم گفت که از دلشادی فریاد برآورد؛ و آنگاه، از مرگی که در پی آمد، بدانسان سخن خواهم راند که از سرشگ تلخ او سیلی روان شود. پس، گیل گمش بگفت: «هنوز مرا آن زمان فرا نرسیده است که جان بیهوده فدا کنم. زورق مردگان به آسانی برای من راه پابین نخواهد گرفت و کتان سه لای را به زودی برای کفن من نخواهند برید. هنوز مانده است که مردمان درسوگ من بگریند؛ و هنوز مانده است که چوب دیرسوز سوگواری را در خانه من بیفروزند، تا آنکه به یاد من خاکستر شود. امروز دست یاری به من بده و آنگاه دست یاری من نیز از آن تو خواهد بود. پس، بگو چیست که بتواند بر ماگزندی رساند؟ همه آفریدگان زنده، که از زهدان مادری برون آمده اند، سرانجام در کرجی باخت خواهند نشست؛ و آنگاه که زورق به زیر

آب شود، آندم که کرجی ماگیلوم به زیر آب شود آنان همه را با خود خواهد برد. پس، بیا تا به پیش رویم و دیده بر این غول بیندازیم. هرگاه که دل خود بیمناک یافتی، پس، آن بیم را به دور انداز؛ و هرگاه که هراس در دل تو خانه کرد، آن هراس را بیرون بران. تبر به دست گیر و به پیش بتاز. هر آن که نبرد را بی فرجام گذارد هرگز روی آرامش به خود ندید.»

هوواوا از خانه استوار خود، از خانه ساخته از سدر، بیرون شد. او سربجنباند و با هر جنبش هستی گیل گمش را بیازرد. و آنگاه دیدگان بر او بدوخت، دیدگانی مرگ خیز. پس، گیل گمش شامش را آوا بداد و سرشگ از چشمان او روان بود: «آلا شامش، ای ایزد تابان، من به راهی که دستور فرمودی گام نهادم؛ اما، در این دم واپسین، بی یاری تو چگونه جان از این دام به در برم؟». شامش تابان این لابه و زاری بشنید؛ و باد سترگ، باد شمال، گردباد، توفان، یخباد، باد جنوب، سیه باد و باد فرساینده را فرا خواند؛ و آن بادهای، بمانند اژدها، بسان اخگرهای جانگداز، به گونه بادی که دیدنش دل را به یخ می نشاند، چون چنگال آذرخش و چون سیلی بنیان انداز، فرا رسیدند. بادهای هشت گانه در برابر هوواوا برخاستند و بر دیدگان او فرود می آمدند. او به چنگ بادهای افتاد: نه گامی به پیش می توانست گذارد و نه گامی به پس. هوواوا دست از نبرد بشت و فریاد برآورد: «کیستند اینان که به مردمان می مانند، لیک چون ایزدان می جنگند؟».

گیل گمش آوا برداد: «به زندگی نین سون، مادرم، ولو گول-

بانندای پاک سرشت، پدرم، در سرزمین جاودانه‌ها، در این سرزمین کاشانه ترا یافته‌ام. دستهای ناتوان و جنگ‌آزارهای ناچیز خود را به این سرزمین آورده‌ام، تا با تو همبری کنم؛ و اکنون است که به کاشانه ساخته از سدر تو درخواهم شد.

پس، هفت درخت سدر بر زمین درافکند و آن هفت درخت را در پای کوهسار آرام داد. همنشین اوسر شاخه‌ها را بیرید و شاخه‌ها را به هم پیچید. آنگاه، گیل گمش گام بر آنان گذارد تا بر فرازشد و به کاشانه هوواوا برسد. چون گام بر درگاه بگذارد، مار خانگی از سوراخ خود گریزان شد. هوواوا چنان سخت دم فرو برد که نوای آن بسان آوای بوسه مرگ بود و دندان او به لرزش درآمد. از برابر گیل گمش به پس رفت و به زاری فریاد برآورد: «آلا شامش، به من گوش فراده، به سخن من گوش فراده، هرگز به خود مادری نشناختم و نه پدری که مرا پرورش دهد. تو مرا در این سرزمین به هستی آوردی و پرورش بدادی؛ و انلیل مرا به نگهبانی این جنگل گمارد. از چه رو، کنون باید فراموش شوم؟». آنگاه، گیل گمش را، لا به کنان، به زیست آسمانی، به زیست خاکی و به هستندگی زیر سپهر سوگند داد: «گیل گمش، مرا آزاد بگذار و همواره خدمتگذار تو خواهم بود. همواره سرور من خواهی ماند. همه درختان جنگل، که در این کوهسار پاسدار آنها بودم، از آن تو خواهد شد. به دستان خود

هريك را به زمين درخواهم افكند تا كـاخى بس مجست^۱ براى تو بنياد افكنم».

پس، دست گيل گمش بگرفت و او را به كاشانه خود رهنمون شد. آنچنان كرد تا دل گيل گمش از مهر به نرمى درآمد. گيل گمش روى به همراه خود كرد و گفت: «آلا انكيدو، از چه روى مرغ قفس را باز گشت به لانه خود بایسته نیست و از چه روى مرد گرفتار نباید به میان بازوان مادر خویش باز گردد؟».

پاسخ انكيدو چنین بود: «توانمندترین مردان، هرگاه از داوری بهره نداشته باشد، به آسانی در بند سرنوشت گرفتار خواهد افتاد: نمتاد، آن سرنوشت اهرمنى، كه میان مردمان جدایش نمی شناسد، او را به كام خود فرو خواهد برد. اگر پرنده های قفس به لانه خود باز گردند، واگر مرد اسیر هم در میان بازوان مادر آرام گیرد، تو، ای دوست من، دیگر هیچگاه به آن شهر، كه مادر ترا در آن زاد و بر دروازه آن چشم به راه تو است، باز نتوانی گشت».

هوواوا بگفت: «انكيدو. آن سخن كه راندی خود بس اهریمنی بود. تو، ای مزدوری كه برای نان شب دست بسوی دیگری دراز داری، از روى رشك و از بیم همچشمی نوآمده، اینچنین دهان به گفتار پلید گشوده ای».

انکیدو را روی سخن با گیل گمش بود: «گوش فرا مده، گیل گمش. این هوواوا را مرگ بایسته است». لیک، گیل گمش به پاسخ بفرمود: «اگر دست بر او بنهیم، فروزش و درخششِ روشنایی‌ها به سرگردانی روی به خاموشی خواهد گذارد. تابش و فروغمندی به نابودی خواهد گرایید و پرتو روشنایی فرو خواهد نشست». انکیدو به گیل گمش بگفت: «ترا چه می‌شود، ای دوست، بدان که هرگز چنین نخواهد شد. پرنده را به دام انداز و بین که جوجگان او روی به کجا خواهند آورد. به هنگامی که جوجگان بی‌سرپرست در میان مرغزار سرگردان ماندند، پس، ما نیز در پی بازیافتن درخشش و فروغمندی بر خواهیم آمد».

گیل گمش گفته همراه خود را پذیرا شد. تبر در دست گرفت، شمشیر از پهلوی برکشید و بانواختی از تیغ هوواوا را، در پس گردن، زخمه زد؛ انکیدو، همان دوست او، زخمه دومین را فرود آورد. پس، به زخمه سوم، هوواوا بر زمین برافتاد و در آرامش مرگ آرام گرفت. اینک، این روان هوواوا پاسدار سدرهاست که در برابر ایزدان ایستاده است، در برابر انلیل و آنوی تارک آسمانها؛ و زمان فرا رسیده است که داوران زیر جهان، اننوناک‌های پاکیزه، او را برگیرند.

آنگاه، آشفتنگی در پس فرا رسید. زیرا این پاسدار جنگل بود که آنان به زخمه برخاک افکنده بودند: هم او که، با هر گفته‌اش،

«هرمون» و «لبانون» بر خود می‌لرزیدند. آنگاه، کوهساران به جنبش درآمد، تارک تپه‌ها به جنبش درآمد؛ زیرا پاسدار سدر بزرگ در آرامش غنوده بود.

انکیدو بر او زخمه زده بود؛ و سدر بزرگ از آن زخمه، در پاره‌های خرد، از هم پاشید. این همه کرده انکیدو بود، هم او بود که راز پایگاه مهان را آشکار ساخت. هم او بود که راه به‌خانه ایزدان گشوده بود. پس، چون خشم خدایان به آرامی فرو نشست، گیل‌گمش از جای برخاست و سر پاسدار جنگل را، از پس گردن، به دشواری، جدا کرد.

آنگاه، دویار پیکر گرانش را به سوی دشت کشیدند: پیکر گرانش را به پیش پرندگان و ددان، که مردار خوارند، بیافکندند؛ و سر شاخدارش را، به نشانه پیروزی، بر نیزه شکار گیل‌گمش بر نهادند. سپس، روی به سوی کوهسار گذاردند تا بر فراز آن شوند و به جایگاه ایزدان برسند. چون از انبوه شکوهمند جنگل می‌گذشتند، گیل‌گمش درختان را می‌افکند؛ و انکیدو ریشه‌ها را از خاک بیرون می‌کشید.

ناگاه، آوایی برخاست - آوایی که گفتی ندای انلیل پادشاه سدرها است که به گوش آنان می‌رسد:

«کنون آنچه نباید به انجام می‌رسید پایان گرفت. دیگر پیش نیاید و به شهر خود، به اوراک، که چشم براه شما دوتن است، باز

گردید. هیچ میرنده را راه به کوه پاکیزه، به آنجا که خانه ایزدان است، نخواهد بود. دیگر پیش نیاید؛ که هر کس را دیده بر رخسار ایزدان افتاد به نیستی گرایید».

و آن دو باز گشتند. از راه های پیچاپیچ و گردنه های سخت باز گشتند. هر پلنگ که در راه بدیدند به خاک افکندند و پوست او، به یادگار، بر کنندند - که پلنگ بسیار در راه آنان بود.

چون روز گرده ماه رسید، باروی شهر را دیدند؛ و گیل - گمش شاه هنوز سر شاخدار هوواوا را، به نشانه پیروزی، بر سر نیزه خود داشت.

۳

ایشثار و گیل گمش - و مرگ انکیدو

گیل گمش بالای بلند خود بشست و جنگ ابزارهای خود پاک کرد. موی گران از سرشانه به کنار زد، تن پوش آلوده به دور افکند و جامه پاکیزه در پوشید. آنگاه، بالا پوش شاهانه برشانه انداخت و میان به بند شهریاری بیست. چون تاج شاهی بر سر نهاد، ایشثار فرهومند دیده براو انداخت و زیبایی های گیل گمش همه بدیده ایشثار فرهومند بگفت: «به نزدم بیا، گیل گمش، و مرا همسر شو. بذرخود را به من ارزانی بدار. بگذار جفت تو باشم و تو مرا شوی باشی. ترا

گردونه‌ای از سنگ لاژورد و زر ستام خواهم داد: گردونه‌ای با چرخهای زر و دستک‌های ساخته از مس و گوه‌ر. و توانمندترین دیوهای توفان، در جای استرهای بارکش، آن‌را خواهند کشید. چون گام بردرگاه خانه‌ماگذاری، بوی خوش سدر به پیشوازت آید. چون گام بردرگاه خانه‌ماگذاری، بنده و سالاری که در خدمت آن سرای است پای بوس توشوند. شهریاران، فرمانروایان و شهزادگان در پیش تو بالا خم خواهند کرد و ارمغان‌های بس ارزنده، که از آنسوی کوه‌ها و دشت‌ها گرد آمده‌است، در پای تو پیشکش خواهند نهاد. میش تو، درهر زایمان، دوبره ترا خواهد زاد؛ و بز تو، درهر زایش، سه بزغاله. استرهای تو هراسب تیزتک را برابر خواهند بود؛ و گاومیش تو همسانی نخواهد داشت؛ و اسبهای گردونه‌ات، با همه شتاب یکتای خود، بازهم، چنان نرم بتازند که درهر گوشه و کنار سپهر از آنان یاد شود».

گیل‌گمش دهان باز کرد و ایشثار فرهمند را اینگونه پاسخ گفت:

«اکنون، اگر ترا به همسری برگزینم، کدامین است ارمغان-هایی که من نیز باید، در جای آنچه گرفته‌ام، باز دهم؟ کدامین ابزار آسایش و کدامین پوشش می‌تواند با فریبایی آنچه توداری برابری کند و کدامین نان درمزش تو پسندیده‌تر است؟ چگونه خوراکی باید در پیش ایزدی چون تو گذارد و کدامین نوشابه شایسته بانوی

آسمانهاست؟ دلدادگان تو، درپیش، رازی را فرا گرفته اند که من آن راز، اینک، بازگو خواهم کرد. سرنوشت تو به مانند آن آتشدان است که همواره در زیر خاکستری سرد دود می کند: آن دریچه پنهان است که زخمه باد سرد یا توفان را به درون سرای می کشد؛ دژی است که بر سر دژبان فرو می ریزد؛ سنگی است که از سرپناه فرو می افتد؛ پای پوشی است که پوشنده را به خاک در می افکند؛ قیری است که قیرگر را می آلاید؛ کوازی است باروزنه ای در خود، که آبکار را از آب می پوشاند؛ فروزانه ای^۱ است که فروزانه دار را به آتش می کشد. تاکنون، کدامین دل داده خود را جاودانه خواستار بوده ای؟ کدامین بوده است آن شبانی که رمه دل تراشادی همیشگی داده باشد؟ اینک، بر سر آنم که کرده های ننگین ترا باز شمارم؛ و تو نیز داستان آنچه بر دلدادگان زار رسیده است، همه را، باید بشنوی.

نخست، از دموزی یاد می آورم که ترا به نوجوانی خواستار شد؛ و تو او را سرنوشت چنان زدی که سال پس از سال به تلخی زاری کند. پس، آنگاه، خود به کبوتر چند رنگ و اروکار دل بستی؛ لیک، با این همه، او را زخمه زدی و دل بشکستی. اکنون بر او بنگر که در پس نهالستان نشسته است و، گریان، فریاد می زند: «کاپی، کاپی، بال من، بال من.»

دل به شیربستی، که به زورمندی بی‌همتا بود؛ و هفت بار او را به دام‌چاله‌ها، که خودکنده بودی، بینداختی. به‌نریان، که در میدان نبرد فرهت بسیار داشت، دل‌بستی؛ و سرنوشت او را بدانسان کردی که بر او تازیانه و مهمیز زنند و دهانه برنهند تا به زور هفت فرسنگ را بتازد، و چون بر آب رسد، خود، جویبار با پای گل‌آلود سازد که نوشیدن نتواند گوارا باشد. و بر مادر او، سیلی‌لی، مگر زاری و ناله نمانده است. تو با آن گله‌بان توانمند مهر ورزیدی که، روز پس از روز، از برای تو کلوچه‌گندم و شیر می‌پخت، و هرروزه بزغاله‌ای به پایت می‌گشت. او را به چوبدست خود بنواختی و به‌چهره‌گرگ درآوردی. اکنون بچه چوپانها، که خود مزدور او بودند، او را به دور می‌رانند؛ و سگهای گله، که به دست پرورده بود، پوست او را می‌آزارند.

و مگر نه آنکه به ایشولانو، باغبان موگستان^۱، پدر خود، دل‌بستی؟ او برای تو، هرروز، خرمای تازه بسیار می‌آورد و سفره ترا به میوه‌های یکتا و گل‌های بی‌همتا می‌آراست. آنگاه، تو، با فریبایی، براو دیده دوختی و گفتی: «ایشولانو، ای امیددلم، بر من وارد شو. بگذار از مردانگی تو هردو کامیاب شویم. پیش‌تر بیا و کامه از من بگیر، که از آن تو هستم». پس، ایشولانو باتو چنین گفت: «این‌چگونه خواستی است که بامن در میان می‌گذاری؟ من

آن خورده‌ام که مادرم به تنورخانه پخته است. پس، چرا باید روی به درگاه چون تویی بنهم که خوراکی زهرآلود و ننگین در پیشم گذارد؟ از چه زمان پرده‌ای بافته ازنی می‌تواند تن را در برابر یخ-بندان پاسدار شود؟». پس، آندم که این پاسخ بشنودی، به چوبدست خود براو زخمه زدی و او را مورچه‌خواری کور کردی که در ژرفای خالک زندگی کند؛ نه پرستشکده را ببیند و نه باغهایی را که خودچنان سبز و شاداب کرده بود؛ و تا به پایان زیست هرگز نتواند به آرزوهای ناچیز خود برسد.

و اکنون که می‌خواهی من و تو به خانه مهر درآییم، آیامرا نیز، مگر آنچه بر دیگر دلدادگان تو رفته است، سرنوشتی درپیش خواهد بود؟».

پس، آندم که ایشتر این سخنان بشنود، خشمی تلخ بر همه هستی او سایه افکند. برخاست و بر فراز آسمان، به درگاه پدر خود، آنو، و به نزد مام خود، آنتوم، بشد؛ و به لابه چنین بگفت: «ای پدر آسمانی من، آیا به پیشگاه تو این روا خواهد بود که گیل گمش ناسزاها بر سر من بیارد؟ او همه رفتارهای ننگین گذشته مرا بر شمرد و همه کردارهای زشت مرا بازگو کرد».

انو دهان به سخن بگشود و فرمود: «مگر تو خود این پایان را بجان خریدار نشدی و مگر این بی‌پردگی‌های تو نبود که گیل گمش را بر آن داشت تا همه رفتارهای ننگین و کردارهای زشت ترا

بر شمارد؟».

پس، ایشثار باز دهان بگشود و چنین پاسخ بگفت: «ای پدر آسمانی من، نرگا و آسمان را بساز و به دست من بسیار تا گیل گمش را از میان بردارم. می خواهم خود پسندی را آنچنان در روان گیل گمش بسیاری دهی که او را به نیستی کشاند؛ و هرگاه خواست مرا نپذیری و نرگا و آسمان را به من نسپاری، پس، درهای دوزخ را در هم خواهم شکست و چفت های آنها را از هم خواهیم پاشید. آنگاه، به فرمانم، دروازه های دوزخ گشوده خواهد شد؛ و آنان که دیر زمانی است بمرده اند بر روی زمین خواهند آمد، تا، در کنار زندگان، به خورد و خوراک پردازند. و نیک می دانی که چه آسان این سیل مردگان، در شمار، از همه زندگان فزون تر خواهند بود».

پس انو با ایشثار بی همتا چنین بفرمود:

«اگر آن کنم که تومی خواهی، هفت خشکسالی بر زمین خواهد افتاد؛ و به آن هفت سال، هر شاخه ذرت مگر چوبی خشک و بی دانه نخواهد بود. آریا، برای آن روز گاران، آدمیان را گندم و رمه های خانگی را علف به اندازه نیاز انباشته ای؟».

ایشثار به پاسخ گفت: «مرا آنچنان انبارهای گندم و علف هست که آدمیان و رمه های خانگی را بسنده باشد. آگاه باش، در آن هفت سال که شاخه های ذرت مگر چوبی خشک و بی دانه نخواهد بود،

گندم و علف به اندازه نیاز اندوخته هست».

و بدانگونه بود که آنو نرگاوا آسمان را برای دخت خویش، ایشثار، بیافرید. پس، نرگاوا آسمان در نزدیکی اوراک برخاک فرود آمد و به بیرون باره‌های بلند اوراک، در کشتزارهای سرسبز، به پایمالی پرداخت. با نخستین دم، صد مرد را به خاک انداخت، و سپس دو صد مرد، و آنگاه سه صد را. پس، با دم دومین، به آنی، چند صد مرد به خاک مرگ افتادند. چون دم سوم را بیرون می‌داد، به سوی انکیدو پیش بتاخت. لیک، آن راد مرد خود را به کنار کشید و بر روی نرگاوا بجست و دوشاخ او را به دستان زورمند خود بگرفت. نرگاوا آسمان آن کف که به دهان آورده بود بر چهره انکیدو می‌پاشید و با دم گران خود بر پشت او می‌نواخت. انکیدو روی بر گیل گمش کرد و فریاد برآورد: «دوست من، پس لاف می‌زدیم که در پی خود نام جاودان به یادگار خواهیم گذارد؟ اینک، شمشیر خود از نیام برآر، و به میان گردن و دوشاخ این نرگاوا فرو بر». آنگاه، گیل گمش پای به دنبال نرگاوا گذاشت و چون به جانور رسید، دم گران او را به میان یک چنگ بگرفت و شمشیر بر میان کتف و دوشاخ او فرو نشانید. نرگاوا آسمان برخاک افتاد.

پس، چون نرگاوا آسمان را بدینسان از میان بردند، سینه او بدریدند و دل او بیرون بکشیدند و به پیشگاه شامش ارمغان بدادند. و آن زمان بود که، در کنار باره شهر، دمی برآسودند.

لیک، ایشتار از جای برخاست و بر باروی بلند اوراک فراز آمد. بر بالاترین برج آن بجست و نفرینی اینچنین بر زبان آورد: «وای بر گیل گمش، سه صد وای بر گیل گمش، وای بر تو که چون نرگاو آسمان را به خاک و خون کشیدی، مرا کهتری و زبونی بهره شد. پس، باشد که نیستی و مرگ بهره تو شود».

چون انکیدو این سخن بشنود، ران راست نرگاو را به تیغ برید و سخت به سوی چهره ایزدبانوی افکند، و بگفت: «دریغاکه اگر چنگالم به تو می رسید، با تو نیز اینچنین می کردم؛ و با روده- هایت ترا به بند می کشیدم».

آنگاه، ایشتار همه درگاهیان خود را فرا بخواند: دختران رامشگر و نغمه خوان، روسپیان پرستشکده و زنان کامفروش، همه را فرا بخواند. همه گرداگرد ران بریده نرگاو آسمان بنشستند و در سوگ او به تلخی بگریستند.

لیک، در آن دم، گیل گمش مسگران و فلز کاران را فرامی خواند و آنان را که جنگ ابزار می سازند. پس، آنان همه گرد آمدند و شکوه آن دوشاخ را، که بر نرگاو آسمان بود، بستودند. هر شاخ به ستبری دو انگشت از سنگ لاژورد پوشیده شده بود. هر شاخ را پنج من سنگینی بود؛ و به گنجایش نیز، هریک ده چارک در خود می گرفت - که گیل گمش، به همان پیمانه، روغن بر پیشگاه ایزد پاسدار خود، لوگول باندا، پیشکش کرد. آنگاه، دوشاخ گران را

بر دست گرفت، به کاخ پرستشکده شد؛ و بر دیواری که کرسی ایزد پاسدار بدان آویخته بود، آن دوشاخ را بنشانند.

پس، دستان خود را در آب فرات بشستند و به شادی یکدیگر را در آغوش گرفتند و آهنگ شهر کردند. چون آندو، سوار بر اسبان تیزپای، به شهر اوراک درآمدند، پهلوانان شهر همگی برای دیدار آنان به گذرگاه گردآمدند؛ و گیل گمش به دخترکانی که سرود می خواندند و پای می کوبیدند روی کرد و پرسید:

«سرافرازترین پهلوانان کدامین است؟»

برگزیده ترین مردان کیست؟»

و اینچنین، به آواز، پاسخ بشنود:

«گیل گمش سزاوارترین پهلوانان است.

گیل گمش برگزیده ترین مردان است.»

و آنگاه، بانك شادی از هرسوی برخاست. جشنی بی همتادر کاخ برپاشد. نوای سرود، همه را در تالار درخشان کوشك پایکوب ساخت، تا آن دم که پهلوانان در خوابگاه شدند و تن به آسایش بسپردند.

انکیدو نیز بر آسود و براو گزاری در خواب رسید. پس، از بستر برخاست، تا این گزار خواب را با یار خود، با برادر خود، باز گو کند. سپیده به آرامی می دمید؛ و انکیدو با او، با گیل گمش، چنین می گفت:

«ای یارِ یکتای من، از چیست که ایزدان بزرگ به یکباره، در کنکاش، گرد هم آمده‌اند؟ آوخ، چه شگفت‌گزار خوابی دیشب بر من رسید! ایزدان، همه، از انو و انلیل تا به آ و شامش، به رایزنی نشسته بودند؛ و آنگاه، آنوی تارک آسمانها روی به انلیل کرد و فرمود: «اینک که آن دو، هووا و اونا و نرگا و آسمان را به خاک و خون در کشیده‌اند، یکی از آنان باید بمیرد. بگذار او همان باشد که کوهساران را از سروهای گران تهی می‌کرد». ولیک، انلیل بگفت: «باشد که انکیدو بمیرد و گیل گمش در پای خدای نیستی‌ها زبون نشود». پس، آن دم شامش، آن ایزد والا پایگاه، به انلیل توانمند روی داشت و فرمود: «به فرمان و دستور من بود که آن دو مرد هووا و اونا و نرگا و آسمان را بکشتند. اینک، چگونه می‌خواهید انکیدو را به چنگال مرگ بسپارید - گرچه او بس بیگناه است؟». لیک، انلیل بر شامش خشم بگرفت و فریاد بزد: «مگر نه آنکه تو خود چون یکی از آنان بودی و همه روز روی به پایین می‌گذاری تا در کنارشان باشی؟ اکنون، چگونه این بی‌پروایی به خود راه می‌دهی که دهان به سخن بگشایی؟».

پس، دیو بیماری در تن انکیدو خانه کرد و او را به پیش‌پای گیل گمش بر زمین افکند. پهلوان را سرشک، بمانند دوجویبار، از دیدگان راه گرفته بود. آن یار جانی را در آغوش گرفت و گفت: «آوخ، ای برادر من، از چه روی مرا برهانیدند و ترا برگزیدند؟» آنگاه، روبه آسمان، زاری کرد: «چگونه می‌توانم بیرون از دروازه

زندگی و در کنار روان مردگان بنشینم و دیگر هرگز روی برادر
ارجمندم را نبینم؟».

بدان زمان که انکیدو در تنهایی خود به بستر بیماری آرمیده
بود، آنچنان بر دروازه جنگل پاکیزه نفرین فرستاد که گویی روی
سخن با آفرینه‌ای از مایه آدمی دارد: «ای، نفرین بر تو که بمانند هر
تکه چوب دیگری نمی‌مودی، لیک من از بیست فرسنگ دورنای ایستادم
و ترا ستایش کردم؛ و این خود پیش از آن زمان بود که چشمانم
بر سدر بزرگ افتاد.

فرازای تو هفتاد و دو آرش بود و پهنای تو بیست و چهار آرش.
پایه و کمانه و بست تو همتایی نداشت. استاد کاران نی‌پور، شهر
پاکیزه انلیل، ترا ساخته بودند. لیک، افسوس که مرا از پایان کار
آگاهی نبود. اگر می‌دانستم که فرهت تو چگونه خونبهای من
خواهد شد، تبر بر سر می‌بردم و ترا همانند دروازه‌ای از بوریا
درهم می‌شکستم. ای کاش دست من هرگز بر تو نمی‌رسید». سپس،
انکیدو بر نخجیرگر و روسپی پرستشکده نفرین بفرستاد: «بر آن
سیاه‌کار، که مرا به دام انداخت، نفرین می‌فرستم. باشد که زندگی
او همه هیچ گردد، که جانوران از میان تله و تورهای او بگریزند،
که دیگر هرگز امیدی در دل او خانه نکند». آنگاه، دل سنگین بار
او به سوی روسپی گردید و بگفت: «پس، اینک، زمان آن فرارسیده
است که سرنوشت ترا، ای زن، تا به پایان خامه زنم. بگذار این

نفرین ژرف‌ترین گفته، از سر بدخواهی، باشد که تا به اکنون بر زبان آمده است. باشد که هرگز سیر و سیراب نشوی، که رهگذرهای شهر خانه شبانه تو باشد و سایه دیوارها خوش‌ترین بستری که بتوانی برای خود بیابی. ماندگان و راندگان، مستان و هشیاران، همه، یکسان بر گونه‌ات سیلی زنند. اگر در این دم گرسنگی آزارم می‌دهد و از تشنگی رنج می‌برم، این تو بودی که مرا با خوردن و آشامیدن آشنا کردی. اگر اکنون می‌دانم که چه فرجامی در پیش است، این تو بودی که مرا دانش دادی و با جانوران بیگانه‌ام کردی. چرا مرا از پهنه دشت به میان باروی شهر رهنمون شدی؟ باشد که شومی و زاری به روزهای زیست تو پایانی نیابد».

پس، شامش، ایزد خورشید سوزان نیم‌روز، این سخنان انکیدو بشنید و از فراز آسمان با او چنین فرمود: «انکیدو، از چه روی زن را نفرین می‌کنی؟ از چه روی آن بانو را، که به تو خوردن نانی در خور ایزدان و آشامیدن شرابی شایسته پادشاهان را پیاموخت، نفرین می‌کنی؟ آن بانو بر تن برهنه تو جامه‌های گرانمایه بپوشانید و گیل‌گمش و الاتبار را یار و همدم تو بکرد. هم او، گیل‌گمش، ترا بمانند برادری شد و در بالاترین کاخ‌ها خانه‌ات داد. هم او، گیل‌گمش، بستر شاهی را به تو گذاشت تا بر آن بیاسایی؛ و هرگاه به همگان بار می‌داد، تنها تو بودی که بر تختی از دیبای نرم می‌آرمیدی. او کار بدانجا رسانید که شهزادگان را فرمان داد تا بوسه بر پایت زنند و

مردمان اوراك را آنچنان به تو دل‌بند ساخت كه اينك، درميان باروى بلند شهر، همگى ژنده پوش خاك بر سر مى افشانند و در اندوه تو زارى مى كنند. و آندم كه تو بميرى - آرى، چون تونيز ميرنده هستى - پس، گيل گمش موى سر و روى کوتاه نخواهد كرد. پوست شيرى درجای جامه های زربفت برتن خواهد افكند و سر به دشت خواهد گذارد. او در سوگ توست كه اينچنين خواهد كرد. پس، بر آن بانو مهربان تر باش.»

چون انكيدو سخنان شامش فرهمند را بشنود، دل خشمگين را آرام يافت. پس، نفرين های خود را باز گرفت و روسپى را چنين سرنوشت بخواست: «باشد كه هيچ مرد ترا هرگز به خوارى نخواهد و هربار كه ترا بديد در آرزوى تو مشت بر ران خود بكوبد. باشد كه شاهان، شهزادگان و مهتران مهر ترا بدل گيرند. مرد كه نسال، چون ترا بيند، ريش بجنباند؛ و مرد جوان بند از ميان بگشايد. انبار خانه ات از زر و سيم ولاژ وُرد انباشته باد. زنى كه مادر هفت فرزند است از براى مهر تو به دست فراموشى سپارده باد. باشد كه چو هربار بر پرستشكده در آيى، انبوه كاهنان، كه در برابر ايزدان ايستاده اند، از ميان خود راهى براى تو بگشايند.»

جان انكيدو را دردهاى زورمند در خود بگرفت؛ و او، كه در اين رنج جانكاه تنها بود، دريچه دل را بر روى گيل گمش بگشود: «شب دوشين، اى دوست، مرا گزار خوابى آشكار شد.

آسمان می‌نالید و زمین بدان پاسخ می‌گفت. من روی در روی آفرینه‌ای دهشتناک ایستاده بودم. رخساری آنچنان تیره داشت که گویی پرندۀ سیاه توفانهاست. با نوکی که بسان نوک کرکس بود، چوکوهی، بر من افتاد و جنبش از من بستاند. چنگال‌های او، که پنجه‌های سگان زشت بیابانی را همانندۀ بود، بر درونم فروشد؛ وانگار آسۀ ای^۱ بود که مرا به گرد آن می‌گردانند. آنچنان که، از چرخش، سر خود را در بن ژرفاهای پنداشتم. خفگی، بمانند سنگی بزرگ، مرا گران ساخته بود و دیگر دم از درونم بر نمی‌آمد. پس، آنگاه، مرا دیگر دیسه کرد: بدانسان که هر دو بازویم بالهایی شد که از پر پوشیده بود. مرا سخت در دیدگان خبره شد و ناگاه از جایم بر کند و به کاخ ایر کال لا، مهبانوی تاریکی‌ها، راهی ساخت. این همان سرای است که هر کس در آن بشد دیگر هیچ بازنگشت؛ و این همان خانه است که راه پرشیب و فرازش تنها به یک سوی رهنمونی دارد. این همان کاخ است که مردمانش در تاریکی نشسته‌اند. خوراک آنان خاک است و خورش آنان گل رس. تن پوشی چون پرندگان در بردارند، که به بالهای آن برهنگی خود می‌پوشانند. هرگز روشنایی را نمی‌بینند و همچنان در تاریکی نشسته‌اند. من به این سرای خاکین در آمدم و، به چشم خود، پادشاهان زمینی را دیدم که تاج‌هایشان را برای همیشه در کناری انباشته‌اند. شهزادگان و دستوریان، آنان که به زمانی بر سر افسر داشتند و به روزگار گذشته بر جهان فرمان

۱. محور.

می راندند، همگی، در آنجا بودند. هم آنان نیز که در جایگاه ایزدانی چون آنو و انلیل بر کرسی ها می نشستند، اینک، چون بندگان، دست بر سینه ایستاده بودند؛ تا کی فرمان یابند که گوشت های تنوری را در سرای خاکین بخش کنند و چگونه گوشت پخته را و آب سرد را، در کوازه های چرمین، به گوشه و کنار برند.

در کاخ خاکین، که من به آن در آمدم، کاهنان بزرگ و رهبران نامی، کاهنان دنیای سرودها و بیخودی ها، آنان که در پرستشگاه های والا خدمت می گذاردند، گرد هم بودند؛ و «اتانا»، آن شهریار کیش نیز، که در سالهای پیش سیمرغی او را با خود به آسمانها برد، در میان این گروه بود. ساموکن، ایزد دام های خانگی، را بدیدم؛ و به همین گونه، ارش کی گال، بانوی زیر جهان را؛ و «بلیت شری» را، که در برابرش، دوزانو بر زمین داشت. هم او که بایگان ایزدان است و کتاب مرگ را نگاهداری می کند. در دست پلمه ای داشت که نگاشته های آن را به آوای بلند بر می خواند. ناگاه، سربالا کرد، مرا بدید و پرسید: «این یک را چه کس بدینجا آورده است؟». چون به دنیای بیداری باز گشتم، خود را بمانند مردی یافتم که از رگهایش خون را بیرون کشیده، در میان نیزارهای بی پایان به تنهایی سرگردان باز گذارده باشند. خود را بسان مردی یافتم که بستانکار براو دست یافته، دلش را از هراس به تپیدن

انداخته باشد. ای برادر، چون من درگذشتم، بگذار تا دیگری، شهزاده‌ای والاتبار و ایزدزاده‌ای نامدار، به درگاه تو آید. - بگذار هم او نام مرا از همه جا بزداید و نام خود برجای آن خامه زند». انکیدو، آنگاه، همه جامه‌ها از تن فروافکند تا سوزش تب را کاهش دهد و سپس از پای درآمد.

گیل گمش برسختن او سخت‌گوش فرا داده بود و به آرامی اشک از دیده فرو می‌ریخت. اکنون سیلی از سرشک بر چهره داشت. پس، دهان بگشود و برانکیدو چنین بگفت:

«در این شهر سخت باروی اوراک؛ کیست که دانشی اینگونه گسترده داشته باشد؟ واژه‌هایی بس شگفت‌بر زبان آوردی؛ و نمی‌دانم که از چه روی این شگفتی‌ها از دل تو برمی‌خیزد؟ گزار خوابی خوش‌خیم را آنچنان بازگو می‌کنی که دهشت و هراسی بی‌پایان و بزرگ بر ما سایه اندازد. پس، بی‌آنکه در برابر ترس سرخم کنیم، پیام این خواب را به بزرگواری بپذیریم؛ زیرا در آن داستان پایان زندگی آدمیزاد بازگو می‌شود، که همه رنج است؛ و، سرانجام، زبونی و ناتوانی بر توانمندترین مردان خاک نیز چیره خواهد شد».

با آنکه می‌کوشید خون‌سرد بماند، لیک، در نوای گفتارش لرزه در افتاده بود: «دشنه خود را به من ده تا آن را نیاز ناپاکی کنم. بر آن دشنه آبگینه‌ای درخشان نیز خواهم افزود، و بسا این - در آمیخته یکسره همه ناپاکی‌ها را به دور خواهم رماند؛ و آن‌دم

به درگاه ایزدان بزرگ سپاسگزار خواهم شد. چرا که یار و همدم مرا گزار خوابی چنین نیکو خامه زده اند.»

پس، آن روز که انکیدو را خواب نگاری اینچنین بهره آمده بود به پایان رسید، و او به بستر بیماری در افتاده بود. يك روز را همه در بستر بماند و رنج او فزونی گرفت. دوم و سوم روز نیز بیامد: آنچنان که ده روز همه در بستر بماند و رنج او فزونی گرفت. به روز یازدهم و دوازدهم نیز همچنان در آن بستر بماند. و آنگاه، گیل-گمش را به نزد خود بخواند و چنین بگفت: «ای دوست، آن ایزد بانوی والا بر من نفرین گذارد؛ و باید اکنون در شرمساری بمیرم. من چون يك مرد در پهنه کارزار برخاک نیفتادم، من چون يك پهلوان از تیغ هم‌آورد برخاک نیفتادم، در نبرد همواره ترس از مرگ همراهم بود؛ ليك خوشبخت آن که، بهمانند يك مرد، در چکاچاك شمشیرها بر روی زمین به چنگال مرگ در افتاد. وای بر من، که می‌باید، اينك، شرمسار بمیرم»- و گیل گمش را کاری از دست نمی‌آمد.

چون سپیده دم برآمد، انکیدو آرام غنوده بود؛ و هر دم که از سینه‌اش بیرون می‌شد جان او بود که نرم از دهانش بیرون می‌تراوید. سرشگ از دیده گیل گمش فرو ریخت و فریاد از گلو برآورد. می‌دانست که مرگ یار فرا رسیده است. پس، روی به رایزنان اوراك بکرد و چنین بگفت:

«آلا ای بزرگان اوراك، به گفته ام نيك گوش فرا دهید.

این منم که از برای یارم، انکیدو، زار می‌گیرم

و، بمانند زنان سوگوار، نا آرام و تلخ می‌مویم.
 آری، من درسوگ برادرم سرشگ می‌ریزم.
 اوه، انکیدو، انکیدو، کجایی تاببینی که گورخر و آهوی
 دشت، هم آنان که براه تو چون پدر و مادری بودند،
 و آن آفریدگان چارپایی که در کنار تو آسوده می‌غنودند،
 آنان هم درسوگ تو اشگ از دیده فرو می‌بارند:
 و نه تنها آنان، که همه آفریدگان آزاد دشت و چرام'
 درسوگ تو بی آرام و سرگردان شده‌اند.
 کوره راههای سرسبز جنگل سدر،
 همان راههای پرخم، که آنچنان به دیده تو زیبایمی آمدند،
 اینک درمرگ تو شب و روز به زمزمه برخاسته‌اند.
 پس، بگذار پهلوانان این اوراک سخت باروی نیز
 بستر ترا به سرشگ خود بشویند.
 بگذار تا انگشتان آرامی بخش آمرزش
 همه درسوگ تو، برای دادجویی، روی به آسمان نهند.
 ای انکیدو، ای برادرمن،
 تو آن تبر بودی که به پهلوی می‌آویختم؛
 تو نیروی بازوانم بودی، تو تیغی بودی که بر کمر داشتم؛
 تو سپری بودی که در برابر داشتم؛

تو گرانبهاترین پوشش های من بودی، تو ارزنده ترین
زیورهای من بودی.

بشنوید: این پژواک را که در سراسر سرزمین من پیچیده
است. بشنوید:

این ناله های مادری است که درسوگت و الا ترین فرزند
خود زاری می کند.
گریه کنید، ای راههایی که من و او، باهم، بر سر شما
گام نهادیم.

و ای جانداران جنگل، که دربند ما افتادید،
ای ببر، ای پلنگ، ای شیر،
ای گربه وحشی، ای گوزن و ای بزکوهساری،
شما نیز، مانند من و کبوتران این خانه، اشک بریزید.

آن کوهستان پاک که بر آن بالاشدیم
و، بر تارک آن، نگهبان جنگل والا را در خون کشیدیم،
از برای تو می گرید.

دشت ایلام و آن فرات مهربان،
که زمانی کوازه های پوستین خود را از آب پاک آن پر

می کردیم،

و همه جنگجویان این شهر بلندباروی اوراک،

که در کنار آن نرگا و آسمان را به خاک افکندیم،

همه، از برای تو می گریند.

همه مردمان اریدو

از برای تو می گریند، ای انکیدو، از برای تو می گریند.

آن کشت و رزان و خرمن کوبان،

که تنها یکبار گندم از برای تو آوردند،

همه، اکنون در مرگ تو سوگووارند.

بردگانی که تن تو را به روغن خوشبوی می آراستند،

اینک، در مرگ تو زاری می کنند.

زنان کاخ، که از برای تو همسری برگزیده بودند،

و همانگونه که می خواستی، انگشتی نامزدی ترا آماده

می ساختند،

اینک فریاد بر آسمانها برکشیده اند.

آن مردان جوان، آن برادران رزم آور تو نیز،

گویی همگی از گروه زنان اند:

که موی بر آشفته اند و بر آن چنگ می اندازند.

این کدامین ابلیس بود که چنین به سر نوشت من دستبرد زد؟

ای برادر جوان من، انکیدو، ای والاترین دوستان من،
این چگونه خوابی است که ترا بدینسان
در میان چنگال های نامهربان خود گرفته است؟
از چه روی در جهان تاریکی هاگم شده ای؟
و از چه روی زاری مرا نمی توانی شنید؟».

دست بر دل او نهاد، اما از آن تپشی بر نمی خاست؛ و دیدگان پر-
مهر او دیگر گشوده نمی شد. گیل گمش سر بر سینه یار خود نهاد؛
لیک دل انکیدو برای همیشه باز ایستاده بود. پس، گیل گمش با
پرده ای، بسان توری که عروسان بر سر می افکنند، دوست خود را
بر پوشید. چونان نره شیر خشمگین غرش بر آورد و بمانند ماده-
شیری که نوزادش را ربوده باشند بنای شیون گذارد. پیرامون بستر
را از این سوی و آن سوی فرا پوید؛ و ناگاه موی بر سر آشفته کرد
و به شانه ریخت. جامه های گرانبهای را از تن برگرفت و چنان بدور
افکند که گویی چیزی پلشت و ناپاک در دست دارد.

تا بدان دم که نخستین روشنی های پگاه از روز دیگر بر-
می آمد، گیل گمش همچنان زاری می کرد: «ترا بر بستر شهریاری
آرام دادم، بر تختی شاهانه، در کنار من، می غنودی؛ و شهزادگان
اوراک بر پای تو بوسه می زدند. اینک، چنان خواهم کرد که همه

مردمان اوراک در مرگ تو شیون کنند و با زنجه‌های آنان آرامش از مردگان نیز ربوده شود. هر که شادمان است از غم خمیده خواهد شد؛ و من نیز خود، از آن دم که ترا به خاک بسپارم، دریادت موی سرخویش رها خواهم کرد تا به زانو رسد. پوست شیر، تن پوش من خواهد شد و دشت‌های ناشناخته خانه من. سرزمین‌های پهناور را درخواهم نوشت، بی آنکه مرا آهنگ جای باشد.»

به روز دیگر نیز، که نخستین نشانه سپیده برآمد، گیل گمش این زاری از سر گرفت. هفت روز و هفت شب بریار خود، برانکید و، بگریست، تا بدانگاه که کرم‌های خاک برتن از دست رفته‌اش خانه کردند. تنها بدان زمان بود که او را به سینه خاک سپرد و بگذاشت تا آنوناکی - داوران جاودان - او را به دست آرند.

آنگاه، گیل گمش بر سراسر شهر یاری خود فرمان بفرستاد و همگی هنرمندان را به سوی اوراک بخواند. استادان مسگر و زرگران نامور، با سنگتراشان بزرگ، همه گرد آمدند. و پس، گیل گمش، به گریه، دستور بفرمود: «تندیسی از دوست من بسازید». پس، آن تندیس را همه از زر ساختند و رویه‌ای گران از لاژورد بر سینه‌اش بپوشانیدند. سکویی از چوب سخت برپیش تندیس گسترده بود؛ و بر آن سکوب پیاله‌ای از سنگ سماک، سرشار از شهد ناب، و پیاله‌ای دیگر از سنگ لاژورد، سرشار از کره خوشبوی. - پس این

دوپاله، به پیشکش، درپیشگاه ایزد خورشید بنهاد تا بر آن زبان کشد. خود، آنگاه، پشت بر آن شهر بلندباروی بکرد و راهی شد.

۴

در جستجوی زندگی جاویدان

گیل گمش، هم آنچنان که به تلخی می گریست، روی به آن دشت نهاد که زادگاه انکیدو بود. پس، بر زمینی رسید که جوان نخجیری -هم او که انکیدو را نخست بدیده بود- در آن تله چال می کند. مرد نخجیر باز سر برداشت و شهریار خود را در جامه بیابانگردها بشناخت. پس، به شگفتی پرسید: «آلا ای پادشاه بلندپایه، مگر تو آن نیستی که نگهبان بدخوی جنگل سدرهای فرهومند را بکشتی: آن هوواوا را که فرمانروای کوهستان سدر بلند بود؟ مگر تو آن نیستی که شیران کوهسار فرهومند را به دست درهم شکستی و نرگا و توانم: آسمان را، که بزرگ ایزد جهان فرستاده بود، به تیغ کشیدی؟ پس از چه اینگونه رخسارت به زردی نشسته و گل روی تو به پژمردگی گراییده است؟ و این چه فغانی است که به تلخی از دل برمی آوری؟ پنداشتم که بیابانگردی از راههای دور هستی، ای خداوند من، بر تو چه آمده است که اینچنین چهرهات از باد و باران و آفتاب سوزان زخم دیده است و از چیست که بی تاب و شتابان مرغزارها را به زیر پای می گذاری؟».

گیل گمش دهان بگشود و با مرد نخجیری چنین بگفت:

«ان دوست من، هم او که تویافتی، آن پلنگ دشت، آن یار فداکار، انکیدو، که از خود گذشت تا بر فراز کوهسار ایزدان شدیم، هم او که بامن، به دره های کوهستان، شیران شرزه را برخاک افکند و، بر تارک آن، هوواوای دژم را درخون کشانید، آن یار جانی که نرگاو تنومند آسمان را به دست نگاه بداشت تا تیغی براو بنشانم، او که در سختی ها همواره به کنارم اسب می راند و درشادی، با لبخندش، مرا به خنده می آورد. براو نیز بهره همه آدمیان میرنده رسید. پس، هفت روز و هفت شب بر او گریستم تا، سرانجام، آنگاه که کرمها برتن زورمندش نشستند، ناگزیر برخاکش سپردم. افسانه او چنان پایانی داشت که مرا بی تاب کرد و به دشتهای کشانید، تا شاید راز مرگ را بجویم و بیابم. پس، چگونه می خواهی که بدینسان نباشم؟ از چه روی فغان از دل من برنخیزد؟ یار من، او که از جان و دل دوستش می داشتم، اکنون در تاریکی خاک خانه کرده است. انکیدو - دوست من - اکنون مگر مشتی خاک رس نیست. آیا من نیز، بمانند او، خاک نخواهم شد؟ آیا بهره من نیز مگر این خواب همیشگی نخواهد بود؟».

پس، گیل گمش آن مرد را نیز گریان بجای گذارد و روی به بالا نهاد. به تلخی از بن دل فریاد برمی آورد: «چگونه آرام بگیرم، چگونه با دل خود هموار باشم که نومیدی خانه ای بزرگ در آن بنیاد نهاده است؟ چون پایان کار من نیز فرا رسد، همچنان خواهد

شد که امروز به برادرم رسید. مرا ترس از مردن سخت در چنگال خود گرفته است؛ و از همین است که اینک باید گام در راههای بی پایان بگذارم و آنچنان پایمردی نشان دهم تا، سرانجام، اوتناپیشتم را بیابم - هم او که گاه «دست نایافتنی» خوانده می شود؛ زیرا از مردمان تنها اوست که به همایش ایزدان راه یافته است». پس، گیل گمش راه پیمایی در سرزمین های دور و بیگانه را همچنان پی گرفت. بر مرغزارها سرگردان شد؛ و همچنان به جستجوی «اوتناپیشتم» در سفر بود، تا مگر او را بیابد؛ زیرا او یگانه آدمیزادی است که، پس از توفان بزرگ، در پناه ایزدان جای گرفته است؛ و هم آنان بودند که او را زیستن در سرزمین دیلمان، در گلشن خورشید، ارزانی فرمودند؛ و از میان مردمان تنها به او بود که زندگی جاودان بخشیدند.

چون شب درآمد، گیل گمش در میان کوره راه های کوهستان گرفتار بود. پس، سر به نیایش سوی آسمان بر آورد و گفت: «در زمانهای دوردست، در همین راههای تنگ کوهساران - شامگاهی با شیران رو برو شدم و هراسی با پایان مرا در گرفت. پس، دیدگان بر ماه دوختم و به پرستش نشستم. آوای مرا ایزدان بشنودند و مرا نگاهدار شدند. پس، در این شام تاریک، ای خداوند گار ماه، ای سین، آوای مرا دریاب و مرا پاسبان باش». چو پرستش به پایان برد، سر بر خاک نهاد و غنود، تا خواب او را در ربود.

و تن خسته در آرامش داشت که گزار خوابی او را از جای

جهاند و بدید که شیرانی چند، سرزنده و بس هشیار، به پیرامون او گرد آمده اند و آهنگ جانش کرده اند. پس، تبر بر کف گرفت، شمشیر از کمر برکشید، چون تیری که از چله کمان رها شود بر آنان افتاد و آنچنان کوفت و کشت که یا برخاک افتادند و یا بگریختند.

پس، این گزار خواب را نیک روا پنداشت. برخاست و پای در راه گذارد و آنچنان برفت تا، سرانجام، آن کوه بزرگ را، که ماشو می نامند، در برابر یافت: این همان کوه است که بر آمدن و فرو شدن خورشید را پاسداری می کند. دوتارک همسان و همانندش چنان بلند است که بمانند دیواری سرکشیده تا به آسمانها می نماید؛ و فراخنای میان دو تارک چنان ژرف است که گویی تا به اندرون جهان زیرین فرو می رود. بر آغاز دامنه، دروازه ای والا برپا بود؛ و بر آن کژدمانی به نگهبانی ایستاده بودند که نیمی از تن آنان آدمی و نیم دیگر ازدها می نمود. فرهت آنان به دل هراس می انداخت؛ و چون نگاه را خیره در دیده هرجاندار می دوختند، مرگ برتن او فرو می بارید.

هاله لرزانی که سر آنان را در میان می داشت پهنه کوهسار را روشن می کرد. چون دو چشم گیل گمش بر آنان افتاد، چند دمی دست را سپر گونه بردیدگان نهاد. آنگاه دلیری بازیافت و نزدیکتر برفت. چو کژدمان او را بدیدند، بی هر گونه آشفته گی به سخن ایستادند. کژدم نر به جفت خود آوا بداد و بگفت: «آنکه هم اکنون بسوی ما می آید کالبدی همانند خدایان دارد». وجفت او، به پاسخ، نرینه

خویش را بگفت:

«دوسوم از کالبد او ایزدی است، لیک يك سوم سرشت آدمی دارد».

پس، کژدم‌نر روی به آن‌مرد، به گیل‌گمش، آن زاده ایزدان، کرد و پرسید: «از چه روی گام به‌راهی اینسان دراز نهاده‌ای؟ از چه روی کوه‌ساران بلند و آبهای آشفته را به پشت‌گذارده‌ای و به این مرز پایان‌گشت و گذارها رسیده‌ای؟ آهنگ خود از این ره‌سپاری بر من آشکار کن؛ و بگو از چه روی نزد ما آمده‌ای؟». پس، گیل‌گمش چنین به پاسخ ایستاد: «از برای انکیدو، هم‌آنکه مرا از او به دل مهری سخت پایدار است، ره بدینجا یافته‌ام. چه دشواری‌ها که در کنار او آسان نمود؛ و چه روزهای خوش، که با مهر او، چون دمی بسرآمد. از برای انکیدو است که من اکنون در اینجا هستم؛ چرا که سرنوشت همه آدمیان بر او نیز بیفتاد و من، بر این رویداد، شب و روز گریسته‌ام. بدان که تن او را به خاک نمی‌سپاردم؛ زیرا می‌پنداشتم که زاری‌هایم آن یار جانی را به من باز خواهد گرداند. لیک چه بیهوده بود این امید؛ چرا که آن دوست از دست‌بشد. زندگی من نیز، ناگه، به هیچی گرایید. پس، اینک سر در راه دارم و گام تا بدینجا، در جستجوی نیای خود، او تن‌پیشتم، آورده‌ام: که آدمیان می‌گویند او به کنکاش ایزدان درآمده و به گروه آنان، که زیست جاویدان دارند، ره یافته است. بر سر آنم که او را بیابم و از او درباره زندگی و مردگان پرسش‌هایی کنم».

پس، مرد کژدمینه دهان بگشود و، همانسان که روی به - گیل گمش داشت، بگفت: «هیچ مردی که از زهدان زنی زاده شده باشد آنچه را که تومی خواهی نتواند به انجام رساند؛ و هیچ آدمیزاد میرنده‌ای را به درون کوهساران راه نیست، که، تا ژرفا، آن را دوازده فرسنگ تاریکی فرا گرفته است. در این راه، هرگز چشم به روشنی نمی‌افتد؛ و تاریکی چندان سنگین است که تا بن دل راه می‌یابد. از بر آمدن خورشید تا به فرو شدن خورشید، هرگز پرتویی بر آن ژرفا نمی‌تابد. ما را بر دروازه‌ای نگهبان گمارده‌اند که بدان سویی هیچ مگر تاریکترین تارهای نیست. هیچگاه ترا از میان این راه به سرای اوتنایشتم رهنمودی نخواهد بود».

پس، گیل گمش آوای آن آفرینه را بشنود؛ و با او، بانگهبان دروازه خورشید، چنین فرمود: «من آنم که با دردها ره می‌نوردم و با غم‌ها همراهم. مگر نوای آه و فرو ریختن اشکم در این رهگذر با من نخواهد بود. پس این راهی نیست که به خوشدلی درپیش داشته باشم؛ لیک باید این ره را بسرآرم. آری، بگذار تا از دروازه تو بگذرم. بگذار تا درپی سرنوشت گام بردارم».

و مرد کژدمینه سربجنابانید و گفت:

«این پایمردی بر تو ارزانی باد، گیل گمش، اینک می‌توانی راه را درپیش گیری که من در تو این دلاوری را می‌پسندم و دروازه خورشید را بر روی تومی گشایم. اینک، می‌توانی راه درپیش گیری و از کوهساران ماشو و فراز و نشیب‌های آن بگذری. باشد که پایت

توانمند ماند و ترا به سرمنزول خواسته هایت برساند. دروازه خورشید، اینک، بر روی تو گشوده است».

گیل گمش این سخن بشنید و گام در راه نهاد. پس، همانگونه که مرد کژدمینه گفته بود، جاده خورشید را درپیش گرفت تا، از میان کوهسار و از ژرفای تاریکی، به سرچشمه پگاه برسد. چون فرسنگی راه بپیمود، تاریکی سنگین بود، تاریکی او را در میان بگرفت؛ زیرا هیچ نشانی از روشنی نبود: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپشت داشت بازنگرد. پس از دو فرسنگ، تاریکی سنگین بود و از روشنی هیچ نشانی یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز بنگرد. پس از سه فرسنگ، تاریکی سنگین بود و از روشنی هیچ نشان یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز بنگرد. به فرسنگ چهارم، تاریکی بس سنگین بود و از روشنی هیچ نشان یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز بنگرد. به پایان فرسنگ پنجم، تاریکی بس سنگین بود و از روشنی هیچ نشان یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز بنگرد. درپایان فرسنگ ششم، تاریکی بس سنگین بود و از روشنی هیچ نشان یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود

باز نگردد. چوهفت فرسنگ راه را بسر آورد، تاریکی بس سنگین بود و هیچ نشانی از روشنی یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز نگردد. چون هشت فرسنگ راه را بسر آورد، فریادی شگرف از بن دل برآورد؛ زیرا تاریکی بس سنگین بود و او نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه بر آنچه در پس گذارده بود باز نگردد. پس، چون فرسنگ نهم را در نور دیده بود، نوازش نسیم خاور را بر چهره خود دریافت. دلتنگ و خموده سر بر زیر داشت. تاریکی سنگین بود و از روشنی هیچ نشان یافت نمی شد: نه می توانست آنچه را که درپیش داشت ببیند و نه می توانست بر آنچه درپس بود باز نگردد. پس از ده فرسنگ ره پیمودن، ناگاه، دانست که به پایان کار نزدیک است. به فرسنگ یازدهم، نشانه هایی از پرتو پگاهی به دیده او بخورد؛ و چون فرسنگ دوازدهم را بسر آورد، آبشار خورشیدی بر سرش بارید، و روز او را از تاری ها باز گرفت.

در برابر خود، باغ ایزدان را گسترده یافت، پیرامون او را درختچه های سرسبز با میوه های گوهرین فرا گرفته بود. پس، چو این بدید، گام تندتر کرد و به باغ فرود آمد؛ زیرا از دیوار باغ شاخه های تاج سر بیرون آورده و این انگور ها همه از گوهر یا کوت است، چنان که دل و دیده را می رباید. بر گهای درختان، از لاژورد، انبوهی درهم ساخته است؛ و تماشای آن چه نیکو است. خارها همه از زمرد است و گون ها از دلربا. دیگر گیاهان را همه بار از

گوهر است و در سفته، که گویی هم اکنون از میان دریا بیرون آورده اند. رودی پهن از میان باغ می گذرد: آنچنان نرم و آرام که گویی دریاچه ای است. چون گیل گمش در میان باغ و در کنار آن آب گام بر می داشت، شامش و الاتبار او را بدید - گیل گمش را بدید که پوست جانوران در پوشیده است و گوشت ناپخته جانوران را به دندان می کشد. پس دلتنگ بشد و آوا بر آورد و بفرمود: «هیچ مردمی رنده تابه کنون در این راه گام ننهاده است؛ و تا آن زمان که باد چهره دریا را بوسه زنان در می گذرد، هرگز نیز مردی میرنده بر این راه نخواهد گذشت». پس، در گیل گمش نگریست و گفت: «هرگز آن زندگی را که می پویی باز نخواهی یافت.» گیل گمش دست بسوی شامش، به سوی خورشید فروموند، بگشود و بگفت: «اکنون که چنین رنج راه بر خود هموار کردم و بر سر دشتها سرگردان گام بر نهادم، آیا سرنوشت اینست که چشم از گردش ماه و ستاره برگیرم و به خوابی همیشگی فرو روم؟ آیا خاك این دیدگان مرا باید همیشه پوشیده دارد؟ بگذار، ای آفتاب سوزان، که آن پرتو درخشان تو دیدگان مرا خیره کند، که من بر این زیبایی نيك بنگرم. هر چند که، اينك، چون مرده ای بیش نیستم، ليك باز هم بگذار تا روشنی آفتاب مرا در خود گیرد».

شامش سخنان او را بشنود و با او، با گیل گمش، چنین بگفت:

«به درگاه بانوی فرزانه - سیدوری - فراشو و از او رهنمودی

بخواه».

گیل گمش این دستور را نیوشید و پای در راه نهاد. در برابر او، همه باغ ایزدان گسترده بود: سدرهای انبوه زمردین، گوهرهای هفت رنگ که بار درختان اند، بستر باغ که فرش از یشم است. او همه را نیک می نگرد.

در کنار دریا، یکه و تنها، آن یگانه بانوی تالکها، آن سازنده می ناب، خانه دارد. سیدوری در باغ سرسبز خود، در کرانه دریا، نشسته است: جام زرین بردست و سبوهایی زرینی که خدایان به او ارزانی داشته اند در کنار. او در باغ خود یکه و تنها نشسته است. بدن او را جامه ای بلند از دیبا پوشانیده که به بندی در میان بسته است؛ و از جایگاه خود، گیل گمش را، که نزدیک می آید، به نگره دارد. هم او که پوست جانوران را بر تن و خون ایزدان را در رگ های کالبد با خود می کشد و دلش را غم، سخت سنگین کرده است.

رخسار او بمانند چهره مردی است که از سربیا بانهاد گذشته و رنج بسیار کشیده است. سیدوری بر دوردست ها می نگرد، به چشم، همگی پهنه دشت را در می بیند و با خود در دل می گوید: «بی گمان، او از نابکاران است. از چه روی بدین سوی و گام بدین تندی دارد؟». پس، بسوی دروازه بشد، آنرا فرو بست، کلون گران دروازه را بینداخت و چفت آنرا درهم افکند.

لیک، گیل گمش چو صدای چفت بشنید، سر خود بالا گرفت و پای در میانه دروازه گذارد. پس، فریاد بر آورد: «بانوی نوسال،

سازنده شهد، ازچه روی در به روی من می بندی؟ چه دیدی که سبب شد دروازه بر بندی و کلون آن بیندازی؟ آگاه باش که این در را فرو خواهم ریخت و این دروازه را درهم خواهم پاشید؛ زیرا این منم، همان گیل گمش که نر گاو آسمان را بگرفت و بکشت. من همانم که نگهبان جنگل سدر را بکشت. من همانم که هوواوا را، او را که در جنگل می زیست، به خاک و خون کشاند، و من بودم که شیران تنگه های کوهسار را بکشت».

پس، سیدوری بدو چنین بگفت: «گر تو همان گیل گمش هستی که نر گاو آسمان بگرفت و بکشت، که پاسبان جنگل سدر را بکشت، که هوواوا را - او را که به جنگل می زیست - به خاک و خون کشانید و شیران تنگه های کوهساران را بکشت، پس، ازچه روی رخساره ای چنین رنجور داری و ازچه روی چهره ات اینگونه پژمرده است؟ از چیست که نومیدی را در دل کاشانه بخشیده ای و چگونه است که رخسارت مانند آن مرد است که به پایان راهی جانکاه رسیده، بی آنکه به خانه باز آمده باشد؟ آری، چگونه است که چهره ات اینگونه زخمیده از گرمی و سردی راه است و از برای چه فرجام این دشت و مرغزار را به زیر پای نهاده ای که گویی در پی باد گام برمی داری؟».

گیل گمش، به پاسخ، گفت: «و ازچه رخساره ام نباید چنین رنجور باشد و چرا چهره ام نباید بدینگونه پژمرده بنماید؟ نومیدی را در دل خانه بخشیده ام؛ و رخساره ام چو رخسار مردی است که به پایان

راهی جانکاه رسیده، بی آنکه از خانه نشانی دیده باشد. برای این چهره داغ گرمی و سردی راهها را دارم. پس، مپرس که از چه روی این دشت و مرغزار را به زیر پای نهاده‌ام که گویی کوشیده‌ام تا باد را در دام آرم.

مرا یاری جانی، مرا برادری جوان و مهربان، از دست شده است. او که گورخر را به چرام و پلنگ را به بیشه شکار می‌کرد، آن یار جانی، آن برادر کهترم، که نرگاو آسمان را به دست گرفت تا بر او تیغ بر کشم، او که هوواوا - آن آفرینه هراسناک جنگل سدر - را بخاک و خون کشید، دوستی که برایم ارجمند و بی‌همتا بود، همدمی که در همه سختی‌ها و درشتی‌ها همراهم بود، انکیدو، برادرم، که به او مهر می‌ورزیدم، که بر او مهر می‌ورزیدم، اینک او را نیز سرنوشتِ واپسین دریافته است. هفت شبان و روزان بر پیکر سرد او گریستم، چندان که، سرانجام، کرم‌ها بر آن پیکر نشستند. باز هم فریاد بر می‌آوردم، تا مگر آوای مرا بشنود و سر از آن خواب‌گران بردارد؛ لیک، افسوس که دانستم باید او را به خاک سپارم. پس، آن برادر مهربان از دست برفت و مرا بیم مرگ برداشت. بدینسان بود که گام در راههای ناشناس نهادم و در مرغزارهای ناشناس سرگردان شدم؛ و دیگر روی آرامش به خود ندیدم. لیک، اکنون، ای بانوی جوان، ای سازنده شهدناب، از آن دم که روی ترا دیدم، می‌خواهم دیده بر روی مرگ نیندازم. پس، تو نیز این میخواه که از

چنین برخورداردی سخت بیمناك هستم».

سیدوری، به پاسخ فرمود: «گیل گمش، به چه سوی شتاب داری؟ آن زیستن را، که به تکاپوی وجستجوییت افکنده است؛ هرگز فرا نخواهی یافت. آن زمان که ایزدان آدمیزاد را آفریدند، مرگ را بهره او ساختند؛ اما زیستن را برای خویش باز نگاهداشتند. پس، خویشان را دریاب، ای گیل گمش؛ و بگذار کالبدت از هر آنچه نیکوست انباشته شود. زندگی را با شادی همراه بدار. روز و شب، شب و روز، پایکوبی کن، آواز سربده؛ و از اینکه دمی را به خوشی سر کرده ای شادمان باش. بنوش و بخند. جامه ای برتن بدار که به خوشی از پاکیزگی بدرخشد. تن را به آب سپار، تاسر خوش شوی. دست آن فرزند خردسال را که به دست پدر می آویزد بر دل بگذار و تن آن همسر را که در آغوش می داری به سینه بفشار، تا شادمانه شوند. به شهر خود بازگرد. آرام گیر؛ و هر دم از گذر زندگی را به لبخندی پذیرا شو؛ زیرا این نیز بخشی از سرنوشت مردمان است».

لیك، گیل گمش را چنین درهم بود و به سیدوری، به آن بانوی نوسال، بگفت: «چگونه می توان سخن نگفت و آرام گرفت که اینك انکیدو، آن یار مهربان که چنان دلبندم کرده بود، مگر مشتی خاك نیست. و، سپس، دوران من نیز فرا خواهد رسید: به خاك خواهم افتاد و در خاك خانه ام خواهند داد. پس، چگونه می توان سخن نگفت؟». پس، اندکی درنگ کرد و باز آوا سرداد: «بانوی نوسال! ای سازنده می، اکنون بامن یکی باش و بر من بگوی: راهی

که مرا به اوتناپیشتم، پسر اوباداتوتو، می‌رساند کدامین است؟ چه رهگذرها را باید درنوردید و از کدام سوی باید گام پیش گذارد؟ مهربانی کن، آه، ای بانوی من. مهربانی کن و مرا رهنمون شو. اگر می‌باید از دریاها گذشت، بگوی و بدان که تلاش خود را خواهم کرد؛ و اگر نتوانم گذشت، باز سرگردان میان دشتهای ناشناس فراتر خواهم شد».

بانوی شهساز بگفت: «آیا گیل گمش، برای گذشتن از این دریاگذاری نیست؛ و برای آبِ بی‌پایان کناری نیست. هر که تابد اینجا رسیده است، از زمانهای دوردست کهن تا به امروز، راه به جایی نبرده است. آفتاب سوزان، در فراز فره‌مندی خود، از این آب می‌گذرد. اما بگو کدامین کس، مگر شامش، دست به چنین کاری تواند زد؟ راه پر از آفت است و گذر از آن بس دشوار؛ و آب‌های مرگ‌زای، که میان این گذرگاه را انباشته‌اند، ژرفایی بس شگرف دارند. گیل گمش، چگونه از این دریاخواهی گذشت؟ چون به آب‌های مرگ‌زای رسیدی، چه خواهی کرد؟ و هیچ اندیشیده‌ای که چسان باید به کران دیگر درآمد؟ پس، گیل گمش، آگاه باش که در میان انبوه جنگل، «اورشانی»، هم او که کشتی اوتناپیشتم را می‌راند، فرا رفته است. او با خود دارایی‌های ایزدی را به همراه دارد؛ سنگ‌های آسمانی را به همراه دارد؛ تندیس از اژدرها بر فراز کرجی دارد که آن‌را، اینک، پرداخت می‌کند. نیک براو بنگر؛ و

خود، خواهی دانست چگونه می توان از دریا گذشت. آنگاه، شاید، به کنار او، در کرجی از آب ها بگذری. لیك، اگر دانستی که نمی توان در این گذر با او باشی، پس، باز گرد و راه خانه در پیش گیر».

گیل گمش، چون این سخنان بشنود، سخت درخشم شد. تبر در يك دست بگرفت و تیغ را، که از کمر بگشوده بود، بردست دیگر. و، چون پیکانی که از چله بیرون شود، پای بر شیب نهاد تا به کنار دریا برسد. لیك، نشانی از کشتی بان نیافت. آنچنان ناکامه بود که، به زخم تبر، سنگهای راه را درهم می کوفت و سبزینه ها را، با تیغ، فرو می انداخت. روی در هر سوی داشت تا آن کشتی باتندیس از دها بدید که بر دهانه رود بار بسته است. این همان کرجی است که او را به سوی اوتناپیشتم رهنمون خواهد شد. اما از کرجی بان هیچ نشان نبود. آنچنان ناکامه بود که تبر به روی سنگهای ایزدی برکشید و همه آن ساخته های ایزدی را درهم کوبید. پس، روی به جنگل نهاد: به هر سوی دیده انداخت تا، سرانجام، اودشانی را بدید. شتابان به سوی او شد و در برابرش ایستاد. هر دو چشم در چشم یکدیگر داشتند. آنگاه، کشتی بان به آرامی گفت: «با من بگوی که نام تو چیست؟ من اودشانی هستم، کشتی بان اوتناپیشتم، هم او که در دور دستها زندگانی جاوید دارد». و گیل گمش بر دیدگان کرجی ران خیره بود. پس، به آرامی پاسخ داد: «نام من گیل گمش است. از اوراك، از

پرستشکده فرهومند آنو، می آیم. راهی بس دراز، راهی که تنها خورشید تابدینجا تواند آمد، به پشت گذارده ام تا ترا بیابم. اینک، که دیده بر روی تو دارم، بگذار تا به دیدار او تناپیشتم نیز باز رسم. پس، اودشانی او را بگفت: «چهره ات از چه روی چنین پژمرده است و گونه هایت از چه روی بدینگونه کشیده و رنجور؟ چرا نومیدی را در دل خانه داده ای؟ رخت چرا رخسار مردی را مانده است که سفری بس توانفرسای به پشت گذارده باشد؟ آری، بر چهره توداغ-های گرما و زخمهای سرما می بینم. از چه روی سرگردان از سر دشتها و مرغزارها گذشته ای و چرا در جستجوی نسیم، بمانند باد، شتاب کرده ای؟»

گیل گمش با او، با اورشانی کشتی بان او تناپیشتم چنین بگفت:

«از چه روی چهره ام نباید چنین پژمرده باشد و گونه ام بدین-سان کشیده و دردمند؟ آری، نومیدی در دلم خانه دارد؛ و رخسارم به رخ مردی می ماند که سفری توانفرسای را به پشت سر گذارده باشد. توفان و باد بر تنم سیلی زده اند؛ و از گرما و سرما داغ و زخم بر خود دارم. از چه روی نباید سرگردان دشتها و مرغزارها باشم؟ یار من، برادر کهنتر من، هم او که نرگا و آسمان را بگرفت تا آن را به خاک اندازیم، هم او که هو و او را - نگهبان جنگل فرهومند سدر را - از میان برداشت، آن دوست جانی، آن پلنگ دشت که براو سخت مهر

داشتم، او که در سختی‌ها و آفت‌ها همراه من بود، انکیدو، آن برادر کهنترم، که او را دوست می‌داشتم، اینک دیگر نیست: که پایان زندگی مردمی، که مرگ بی‌فرجام، او را نیز دریافت. پس، هفت روز و هفت شب برپیکر او گریستم، تا آن زمان که کرم‌ها از پیکر او خوانی برای خود آراستند. چون برادرم از دست بشد، من نیز مرگ را باز شناختم و هراس از مرگ را باز یافتم. از مرگ برادر، سرگردان مرغزارها شدم. سرنوشت او چه گران برهستی من افتاده است. پس، چرا باید سخن نگفت و چگونه می‌توان آرام گرفت؟ او، اینک، همه خاك است؛ و من چه خواهم بود؟ مرگ مرا نیز در خواهد یافت و پیکرم، برای همیشه، با خاك یکسان خواهد شد. پذیرش مرگ دشوار است و از هراس آن گریختن هم نتوان: که، سرانجام فرا خواهد آمد. پس، اورشانی! بامن برگوی، چگونه می‌توان به نزد اودناپیشتم رفت؟ راه‌سرای او کدامین است؟ آیا می‌توان از سرآبهای مرگ‌زای گذشت، که من نیز بگذرم؟ لیک، اگر نمی‌توان، که من از این کار درگذرم و خود را به دست سرگردانی در میان دشتهای دوردست بسپارم».

اودشانی با او چنین گفت: «گیل گمش، دو دست‌تو، خود، راه‌گذشتن از دریا و رسیدن به کرانه را برتو بیستند. آن زمان که ساخته‌های سنگی را درهم شکستی، نمی‌دانستی که بخت گذر آرام کرجی را از سر تالاب دریای مرگ فرو می‌ریزی». گیل گمش

بپرسید: «از چه روی بر من چنین می‌خروشی؟ اودشانی، چنین نیست که می‌گویی. زیرا تو همانی که دریا را شب و روز، در هر موسم و زمان، یکه و تنها در می‌نوردد».

اودشانی آرام گرفت و بگفت: «همان ساخته‌های سنگی بی‌پروایی مرا پاسدار بودند، تاب‌دین‌سوی شوم. لیک، اکنون، برخیز، تبر از کنار بازگیر و به جنگل درون شو. گیل‌گمش، با آن تبر خود یک‌صد و بیست دار از درختان به زمین‌انداز، آنچنان که در ازای هر یک شست آرش باشد. هردار را به «ساروج» برآمیز؛ بر آن بست‌های سترگ‌بند و، آنگاه، همه را به پیش من بازآور».

چون گیل‌گمش این سخن بشنود، به جنگل شتافت. تبر از کنار باز گرفت و یک‌صد و بیست دار از درختان کهن بساخت. هردار شست آرش درازی داشت. هر یک را به ساروج بیاغشت؛ و بر آن بست‌های سترگ نهاد. و، آنگاه، همه را در برابر اورشانی بگذاشت. پس، به کشتی در شدند، اودشانی و گیل‌گمش بایکدیگر به کشتی در شدند، و دارها را در آن کشتی بنهادند. آنگاه، پهلوی کشتی از کناره بکنند و بر سر موج دریا پیش راندند. سه روز می‌بایست بر سر آب می‌گذشتند؛ لیک، چنان سفری بود که گفتی از یک ماه و پانزده روز نیز فراتر برفت.

پس، روز نخست و روز دیگر و سومین روز، همه، برگشت؛ و، سرانجام، اودشانی کرجی را بر سر تالاب آبهای مرگزا فراز

آورد. آنگاه، اودشانیی با گیل گمش گفت: «شتاب کن، داری برگیر و آنرا هرچه بیشتر در کف دریا فرو کن؛ لیک به پرهیز تا دستانت به آبهای مرگزای آلوده نشود؛ ورنه، در جای، خواهی افتاد. پس، دار دیگری برگیر و آنرا به کف دریا فرو کن. گیل گمش! سومین و چهارمین دار را برگیر و به کف دریا فرو بر. اکنون، گیل گمش، پنجمین، و، پس؛ ششمین و هفتمین را برگیر؛ گیل گمش. هشتمین و نهمین را برگیر. گیل گمش، دهمین را برگیر؛ یازدهمین و دوازدهمین را برگیر و بر کف دریا فرو کن». و بدینسان، گیل گمش تا به یکصد و بیستمین دار را همه در ژرفای تالاب مرگزای فرو برد؛ و آنگاه، دکل کشتی از جای بر کند و با تبر به دونیم کرد؛ و هردو نیمه، به- واپسین دم، در آبهای مرگزای فرو برد. کرجی از ناآرامی جسته بود؛ و اکنون، پس از آن سختی، می توانست روی به کناره گیرد. پس، گیل گمش جامه از تن فرو افکند. با پیکری استوار، دستان خود را چون چلیپایی باز کرد تا جای دکل گیرد؛ و پوشش خود بر- دستان نهاد تا کار بادبان کند. بدانگونه بود که اودشانیی، آن کرجی- بان، گیل گمش را به نزد اودناپیشتم فرامی برد: هم او که دوردست ها نام گرفته بود، هم او که در دیلمون، در کاخ دگرسانی های خورشید، خانه داشت، هم او که در خاور کوهساران می زیست. از میان مردمان، تنها به او بود که ایزدان زندگی جاودان دهش فرموده بودند.

آنگاه، اوتناپیشتم، همچنان که آسوده بر تخت دیبا غنوده بود، به دوردست‌ها دیده بردوخت؛ و بسا نوایی در دل، که نشان از سرشادی و ریشخند داشت، باخود بگفت: «از چه روی کرجی بدون لنگر و دکل بدین سوی آب را می شکافد؟ چگونه است که آن ساخته‌های سنگی همه از هم پاشیده شده است و چرا ناخدای، خود، کشتی را نمی راند؟ آن آفرینه‌ای که بر کرجی ایستاده است از وابستگان من نیست. کیست او که، چون می نگرم، بمانند مردی در دیده می آید - لیک، بسا آن پوشش جانوری، نمی تواند از مردمان باشد؟ به او می نگرم و نمی دانم که مردی است یا از ایزدان است. این کیست که در پی اودشانی گام به کرانه می گذارد - که از وابستگان من نیست و او را نمی شناسم؟»

پس، گیل گمش، به همراه اودشانی. به کاخ درآمدند و در برابر اوتناپیشتم، آنکه دوردست‌ها نام گرفته بود و در سرزمین دیلمون زندگی جاودانی داشت، بایستادند. پس، اوتناپیشتم سخت در بیگانه دیده دوخت و پرسید: «ای آنکه پوشیده در پوست ددان گام بر این جا نهاده‌ای، نام تو چیست؟ نام خود را بر زبان آر. از چه روی رخساره‌ای چنین پژمرده داری و چهره‌ای چنین تکیده؟ اکنون، با این شتاب، رهسپار کدامین دیاری؟ از چه روی گام بر این سفر پر از دشواری گذارده‌ای، تا با چنین سختی از فراز آب‌های مرگزای بگذری؟ آهنگ از آمدنت چه بوده است؟ همه را بدن بگوی.»

و او، به پاسخ، گفت: «نام من گیل گمش است. از مردمان

اوراك هستم و از پرستشكده فرهومند آنو بدینجا آمده‌ام».

پس، او فناپیشتم بدو گفت: «اگر تو به راستی گیل گمش هستی، از چه روی چهره‌ات چنین پژمان و رخساره‌ات بدینسان گرفته و تکیده است؟ چگونه است که نومیدی را در دل خانه داده‌ای و روی تو به چهره‌مردی می‌ماند که از سفری پر از سرگشتگی باز آمده: بی آنکه نشانی از رسیدن به خانه در روان داشته باشد؟ آری، از چیست که چهره‌ات داغ سرما و گرما بر خود دارد؟ و زچه‌روی از سر دشتها و دریاها گذشته‌ای و گام بر اینجا نهاده‌ای، آنچنان که گویی در پی سرچشمه بادهای هستی؟».

گیل گمش بدو گفت: «از چه روی رخانم تکیده و چهره‌ام پژمرده نباشد؟ آری، نومیدی در دل من خانه کرده و رخسارم بمانند چهره‌مردی است که راهی دراز به پشت سر گذارده، بی آنکه نشانی از خانه یافته باشد. بر چهره، داغ سرما و گرما دارم. لیک، چرا از سر دشتها و دریاها نگذریم؟ دوست من، برادر کهنتر من، آن پلنگ دشت که نرگاو آسمان را بدست بگرفت و بکشت، او که هوواوای ابلیس را از جنگل پاکیزه سدر بر انداخت، آن یار مهربان، او که بس ارجمندش می‌داشتم. سرانجام، نیستی، او را نیز از آن خود کرد. انکیدو، هم او که مهر بی پایان مرا یکسره از آن خود داشت، بر بستر مرگ افتاده بود و من بر بالین او. هفت شب و روز، گریستم تا سرانجام، کرم‌ها از تن نازنین او خوانی بیکران ساختند. پس، چون او را

در جستجوی زندگی جاویدان ۲۰۱

به خاک سپاردم، از آنچه بر سر برادرم آمد، من نیز مرگ را باز-
شناختم و هراس از مرگ را باز آموختم. برای آنچه به سر برادرم
آمد، سرگردان دشتهای و دریاها شدم. پایان سرنوشت او، چون
باری سنگین، بردوش هایم افتاده است. پس، چگونه می توان
خامش ماند و از چه روی نباید سخنی بر زبان راند؟ من دیگر روی
آرامش را نخواهم دید. آن یار جانی اکنون مگرمشتی خاک نیست؛
و من نیز خواهم مرد، تا در کنار او، و به زیر انبوه خاک، دیدگانم
همیشه بسته بماند».

و باز گیل گمش روی به او تناپشتیم بکرد و گفت:

«از برای دیدن او تناپشتیم، هم او که ما دوردست ها
می خوانیم، - من گام بر این راه دشوار گذارده ام. برای
رسیدن به آن آمرزیده نیکو بخت، که زندگی جاوید یافته است،
سراسر گیتی را در نور دیدم. از فراز کوهستان های بس دشوار گذشتم،
که گذشتن از آن کار هر کس نبود. از سر تالاب ها و موج های بلندی
گذشتم که بسیاری را از چنگال آن ها رهایی نبود. تن خود را با این
جهان گردی ها فرسوده ام. همه بندهای تنم از درد فریاد دارند و
آشنایی دیرینه خود را با خواب، که چه شیرین و آرامی بخش است،
از دست داده ام. پیش از آنکه به کاخ رسم، جامه های همه از تن
فروریخته بود. من همه گونه ددان تیزخوی، چون خرس و کفتار،
شیر و ببر و پلنگ را بکشتم. من بزکوهی و آهو و گوزن را به خاک

انداختم. از جانوران كوچك چرام‌ها نیز نگذشتم. گوشت آنان خورش من بود، و پوست آنان پوشش من. و بدان پیکر بود که بر- دروازه کاخ بانوی نو سال، سازنده شهید، درآمدم. او دروازه بر روی من بیست: آن دروازه ساخته از قیر و سنگ را بر روی من بیست. لیک از او بود که بر چگونگی این سفر آگاهی یافتم. آنگاه به نزد اودشانی، کرجی بان، درآمدم. و با او بود که از سر آب‌های مرگزای بگذشتم. آه، ای پدر بزرگوار، اوتناپیشتم، ای آنکه به کنکاش ایزدان پیوسته‌ای. اینک، در برابر تو ایستاده‌ام و پرسشی دارم. زندگی چیست و مرگ کدامین است؟ و من چگونه می‌توانم زیستی را که در پویش آنم دریابم؟».

اوتناپیشتم بگفت: «بپذیر که هیچ چیز سرشتی همیشگی ندارد. این بپذیر و خشم ترا ترك خواهد گفت. ایزدان و مردمان را هر يك بهره‌یی ست. آن دم که پدر و مادرت ترا می‌ساختند، سرنوشت ترا خامه زدند. گویی دوباره از هستی تو ایزدی و يك پاره آدمی است. پس، تو نیز سرنوشت آدمیان را یافته‌ای و زیست جاودان بهره آدمیان نیست. زندگی، سرانجام، در مرگِ هراس انگیز پایان می‌گیرد. پس، هیچ چیز نمی‌تواند همیشگی باشد. لیک، بگو: آیا ما چون پی‌خانه‌ای را می‌افکنیم. به این اندیشه است که آن خانه همیشه برپای ماند، یا چو مهر خود بر پیمانی می‌گذاریم، می‌پنداریم که آن پیمان هرگز شکسته

نخواهد شد؟ آیا برادران، به هنگام بخش کردن بر مانند پدر خود، می خواهند که در پاره همواره همچنان بماند، یا اینکه آبادوران سر-کشی و سیل رودها همیشه پایدار می ماند؟ زندگی مگر سربرون آوردن از پيله و چشم دوختن به زیبایی خورشید درخشان نیست. پروانه جوان نیز اینچنین می کند، بی آنکه بداند تنها يك بهار را خواهد دید. آری، از روزهای دور دست تا به امروز، هیچ چیز را برخاك، جاودان نساخته اند. هیچ دیده ای، که مردی در خواب خوش فرورفته، تا چه اندازه مردگان را مانند است؟ آری، خواب هم می تواند مرگی رنگین باشد؛ و کیست که چگونگی را بداند؟ کیست که بتواند میان سرور و نوکر، آن دم که زندگی هر دو بسرآمده است، نشانی از مهتری و کلانتری بیابد؟ آن زمان که اتوناکی، داوران جاودان، بامامه توم مادر سرنوشت ها، در يك جای گرد می آیند، سرنوشت مردمان را یکسره خامه می زنند. بهره هر آدمی از مرگ و زندگی را آنان بخش می کنند. دریغ که روزهای زندگی را شماره می دهند؛ يك شمار روزهای مرگ را هرگز آشکار نمی سازند.

سپس، گیل گمش به اوتنا پیشتیم، به دور دست ها، بگفت: «اينك، چون در تو نیکو می نگرم، الا اوتنا پیشتیم، به پیکرت هیچ نشانی از دوگانگی با خود نمی یابم. در آفرینش تو هیچ چیز شگرف و بی همتا دیده نمی شود. خود را با تو یکسان و همانند می بینم. می پنداشتم که چون ترا بیابم و در برابرت بایستم، پهلوانی را خواهم دید که، سراپای

پوشیده در زره، راهی پهنه نبرد است. لیک، تو در اینجا به آسودگی
 بر پشت خود غنوده ای و گذر زندگی را به خوشدلی می نگری. به راستی،
 بامن بگویی: چگونه شد که توانستی به کنکاش خدایان در آیی و با
 آنان بیامیزی و از چه روی به تو زیست جاودان را ارزانی داشته اند؟»
 او تناپیشتم به گیل گمش بگفت: «اکنون ناگزیر باید رازی را
 با تو در میان نهم، رازی که تنها بر ایزدان آشکار بوده است».

۵

داستان توفان

«تو شهر شود دپاک را می شناسی و نیک می دانی که بر کناره های
 فرات ایستاده است. شهری است که روی به باستان داشت؛ و
 ایزدانی هم که در آن می زیستند بس باستان بودند. پدر خدایان، آنو
 خداوندگار تارک آسمانها، در آن شهر خانه داشت؛ و انلیل
 جنگجوی، راین شهر می بود. نی نودتا، آن یاری دهنده والا، و
 انوگی، ایزد پاسدار رودبارها و جویبارها، همراه با آ، همگی،
 در آن شهر سرمی کردند. در آن روزگاران، جهان از انبوه مردمان
 لبریز بود. آدمیزادان درهم می آمیختند؛ و جهان یکسره، چون
 نرگاوی ناآرام، خروش بر می آورد. و اینهمه آشفتگی و غوغا،
 ناگاه، خشم ایزد بزرگ را برانگیخت. انلیل این آشفتگی و غوغا
 بشنود و، به کنکاش خدایان، چنین بفرمود: «آشوب مردمان تاب

از ما بگرفته است؛ و از این همه و غوغا ما را دیگر خواب در چشم نمی‌افتد». پس، ایزدان در دل خود بر آن شدند تا لگام از توفان برگیرند و آن را بر سر مردمان فرو ریزند. لیک، ایزد پاسدارم، آ، بر آن شد تا مرا از این سرنوشت شوم آگاه سازد. پس، گزار خوابی بر من دهش فرمود که در آن سخنان فره‌مند خود را با خانه بوریایی من زمزمه می‌کرد:

«ای خانه بوریایی، ای خانه بوریایی، دیوار، ای دیوار، این گفته به گوش دار، ای خانه بوریایی، و این گفته به پژواک‌گذار، ای دیوار. ای مردی که از شودوپاک برخاسته‌ای، ای پسر اوباد-توتو این کومه بوریا را درهم فروریز و به ساختن کشتی گرانی از چوب برخیز. همه دارایی‌های خود را فروگذار و تنها در پویش زیستن گام بردار. چشم از کالاهای رفتنی بگیر؛ و بکوش تا روان زنده‌ات را بدر بری. گوش‌دار که با تو هستم. این خانه را فروریز و به ساختن کشتی برخیز. آن کرجی، که خواهی ساخت، اندازه‌هایی چنین خواهد داشت: بگذار درازی آن با پهنا برابر باشد؛ بگذار سایه افکنی بر آن پایه گیرد که صندوق میان پرستشکده را ماند. آنگاه، از تخم هر آفریده زنده در آن کشتی بگذار و به فرمان من باش.»

چو این گفتار از آن ایزد والاتبّار بشنودم و آن را به گوش جان نیوشیدم، پس، بگفتم: «بنده درگاه هر آنچه فرمودی بردیده سپاس دارد و در آن کوشا خواهد شد. لیک، با من برگوی تا

به مردم، به سالدیدگان، بدین شهر، چه باید پاسخ دهم؟». پس
 آ دهان پاکیزه بگشود و با من، باینده خویشتن، چنین بفرمود:
 «ای مرد شور و پاکی، با شهر خود این بگوی: دانسته‌ام که
 خداوند انلیل خشمی سخت بر من گرفته است. پس، دیگر آن
 گستاخی ندارم که در سرزمین او گام بردارم یا در شهر او روز
 به شب آرام. ناگزیر باید روی به سوی آبنای^۱ گذارم و در کنار
 خداوند گارم، آ، خانه گیرم، که او را از من هنوز مهری در
 دل هست. لیک، پدر ایزدان، انلیل، بر شما باران آمرزش و
 فراوانی فرا خواهد آورد؛ ماهی‌های کمیاب و پرندگان رام و
 دست‌آموز دهش خواهد فرمود؛ و کشتزارها را، از بسیاری،
 پرموج خواهد کرد. به شبانگاه، ایزد توفان گندم را سیل آسا بر
 سرتان فرو خواهد ریخت».

در نخستین پرتو پگاهی، همه خویشاوندانم را به گرد خود
 آوردم. کودکان قیر می‌آوردند، و مردان هر آنچه دیگر که بدان
 نیاز بود. به روز پنجم بود که ستون و چارچوب را درهم ساخته
 بودم. پس، آنگاه، به کار توفال‌ها پرداختم. کف را چنان گرفتم
 که يك میدان پهنه داشته باشد. به هر سوی یکصد و بیست آرش
 درازی داشت و چهارگوشی را می‌ساخت. بر آن شش اشکوبه
 پایه‌گذاردم که، با اشکوبه‌ای در زیر کف، همگی، به هفت رسید.

هر اشکوب را نه بخش بساختم و بر هر يك دیواری بگذاشتم. هر آنجا که می‌بایست، میخی از چوب سخت، به نیروی پتک، فرو کردم. هواکش‌ها را در جای بگشودم؛ و از فرآورده‌ها و کالاهای هر آنچه را که می‌بایست در کشتی انباشتم. باربران زنبیله‌های روغن را می‌آوردند؛ زیرا من تنوری به کشتی ساخته بودم که باید به قیر و سیمان و روغن آغشته می‌شد. روغن بیشتر از برای آب‌بندی درزها به نیاز آمد؛ و نساخدای کشتی نیز باز هم روغن از برای انبارهای خود می‌خواست. مردمان از گاو میشی که می‌کشتم خوراک می‌ساختند؛ و هر روزه گوسپندانی برای خورش سر می‌بریدم. هر آنکس از مردمان که به کار ساختن کشتی گرفته بودم، از توانا و ناتوان، همه را چندان شراب می‌دادم که گویی آب رود است: شراب گس، شراب سرخ، شراب مردافکن و شراب سفید. خورو نوش آنان چنان بود که تنها به زمان جشن سال نو می‌توان دید. خود نیز سر به روغن خوشبوی آراسته بودم. پس، بدینسان، ساختن کشتی را هفت روزه به پایان بردیم. پس، آن کشتی را می‌بایست به آب می‌انداختیم که این کار بس دشوار بود. آنچنان، بادهای ستبر، از پائین و بالای، کشتی را جای بجای کردیم تا، سرانجام، دوسوم آن در آب یله شد. پس، آنچه از دارایی در جهان داشتم همه یکسره در آن کشتی گذاردم، از زر و سیم تا جانوران خانگی را؛ سپس، خانواده‌ام، خویشاوندانم، و جانداران دشت، از

رام و ناآرام، همه در کشتی شدند. تخم آنچه را که می‌بایست، پس، برداشتم و در جای خود بنهادم. استادکاران از هر پیشه یا هنر را در آن کشتی خانه دادم؛ و آنگاه چشم به شامش، خداوند خورشید، دوختم تا پیام خداوند گارم، آ، را بمن باز گوید. سرانجام، آن زمان فرا رسید؛ و شامش بامن بفرمود: «به شامگهان، آن دم که راننده توفان‌ها باران نیستی گر را فرو می‌ریزد، به کشتی درون شو؛ و آن کشتی از هر سوی تخته کوب کن». پس، آن دم که فرموده بود فرا رسید. شامگهان بر ماخیمه زد، و راننده توفانها باران را سخت فرو ریخت. من بر آسمان نگرستم و سخت هراسناك شدم. پس، خود نیز به کشتی در آمدم؛ و به تخته‌های گران، هر شکاف و روزنه در آن بیستم. اکنون کار به فرجام رسیده بود؛ و بر کشتی دیگر راه رخنه آب، همه، گرفته بودم. پس، سکان را به دست پیوزدد-آمودی، ناوبر کشتی، بسپاردم و ناوبری و پاسداری از آن را در کف او بنهادم.

«بانخستین پرتو سپیده دم، ناگاه، ابری سیاه از کران آسمان برخاست و در خود تندر و آذرخش می‌ساخت که این پایگاه ادد، ایزدِ توانای توفان، بود و بر آن ابر پرواز می‌کرد. در پیش او، بر فراز تپه و دشت، شولات و هنیش، پیام‌آوران توفان، راه را برای خداوندگار خود می‌گشودند. هیاهوی آنان ایزدان تارك آسمانها را نیز برانگیخت. نوگال بندهای تالاب زیرین جهان را

فرو ریخت. فی نودتا، خداوند جنگ، دیواره‌های پاسدار رودبار را با خاک یکسان کرد؛ وهفت داوردوزخ، انئونکی‌های جاودان، فروزانه‌های درخشان را بردست گرفته، با شررهای دردناک، سراسر سرزمین را روشن ساختند. آن دم که ایزد توفان ناگاه روز را به تاریکی بی‌پایان دگرسان کرد، ناگاه، آهی از هراس از گلوی زمین تا به تارک آسمان‌ها پیچید. لیک، او بدین کار بسنده نکرد. پس، زمین را در دست بگرفت و، چون جامی بلورین، آن را به نیروی بازو درهم شکست. آن روز، یکسره، هریک گام که توفان پیش گذارد، بیشتر از خشم خود شادمان شد. پس، چون موج پیکان در نبرد چله‌ها، بر سر مردمان فرو ریخت، چندان که برادر نمی‌توانست برادر خود را بیابد، تا بدانجا که ایزدان نیز نتوانستند مردمان را برخاک ببینند. پس، آنان نیز از این شکوه توفان هراسان شدند و روی به بالاترین آسمان نهادند: بدان تارک آسمان‌ها که جایگاه آنوست. خمیده، پشت را به دیوارهای تارک آسمان چسبانده بودند و چون توله‌سگان بر خود می‌لرزیدند. پس، ایشتاد، آن مه‌بانوی شیرین-زبان آسمان، که همواره آوایی دل‌انگیز داشت، کنون با نوایی بسان آنچه از دهان زنان، به زمان زایمان درمی‌آید، زنگ و مویه کنان فریاد برآورد: «دریغا که روزگاران خوش پیشین همه چون گردی بر هوا شد؛ و خود کرده را چه چاره که من نیز، در آن کنکاش، رای بر چنین کرداری اهریمنی دادم. چه مرا بر آن داشت تا، در انجمن ایزدان، فرمانی چنین ابلیسی برانم؟ به راستی، گاه

خواسته‌ام تا در پهنه پیکار، مردمان به‌نیستی گرایند؛ لیك، هرگز اینچنین نبوده است که اینك می‌بینم. این مردمان را من باید پاسدار باشم؛ چرا که همه را خود به جهان آورده‌ام. پس، از چه روی تن آنان اکنون، چون تخم ماهیان، بر سر آبهای دریا، به بازی، بالا و پایین می‌رود؟».

ایزدان بزرگ همه با او می‌گریند. ایزدان آسمانی و خدایان زیر جهان همه بر تارك آسمان نشسته‌اند: دستها بر دهان و همراه با ماه بانوی آسمان می‌گریند.

به‌شش روز و شش شب، باده‌ها خروشیدند، باران فروریخت، توفان بچرخید و سیلاب جهان را به‌زبونی کشید. توفان و سیلاب چنان به‌خشم درهم می‌پیچیدند که گفתי کوس برابری گذارده‌اند. پس، به‌روز هفتم، چون سپیده می‌دمید، از سوی خاوران اندك کاستی در توفان دیده شد. پس، آنگاه، خامشی، بدانگونه که در پایان نبردها می‌رسد، آرام آرام، فراز آمد؛ دریا دگر بار آرامش گرفت و توفان از پای درآمد. من بر چهره جهان بازنگریستم و مگر آرامش ندیدم. آری، مردمان همه یکسره با خاك رس یکسان شده بودند. پهنه آب همه جا و همه سوی را چنان فرا گرفته بود که پنداشتی بامی‌نو بر سر خانه خاك زده‌اند. آرام دریچه‌ای را بر گشودم و، چون روشنی بر من بتافت، پیکرم خمیده شد. پس، بر زمین نشستم. سر بردو زانو نهادم و بگریستم. سرشگ از

دیدگانم، چون دو جویبار، راه پایین بگرفت؛ چرا که برهرسوی نگریستم، مگرویرانه‌ای پهناور ندیدم. اوخ، مردمان همه بمرده‌اند. پس بیهوده کوشیدم تا تکه‌خاکی را بیابم، تا، سرانجام، در دورنای چهارده فرسنگی، کوهی را بدیدم که سر از آب بیرون می‌کشد. کشتی به‌سوی آن کوه کشیده شد و برفراز آن بر خاك نشست. این کوهسار نیسیر است که کشتی را به استواری برخورد می‌گیرد، آنچنان که گویی به آغوش خاك رفته و از جای نخواهد جنبید. نخست‌روز چنین سخت برخاك بچسبید؛ و دگر روز بر کوهسار نیسیر چنین سخت استوار ماند و از جای نجنبید. به‌روز سوم، و به‌روز چهارمین، نیز همانگونه استوار بر کوه بماند و از جای نجنبید. به‌روز پنجم، و به‌روز ششم، نیز بر کوه سخت بماند و از جای نشد. چون روز هفتم سر از پگاه برآورد، کبوتری را به‌دست گرفتم و برفراز کشتی پرواز دادم. کبوتر پر کشید و برفت؛ ليك چون جایی برای فرود نیافته بود تا بیاساید، پس، باز گشت. سپس، پرستویی را رها کردم؛ ليك، او نیز، چون جایی برای آسایش پیدا نکرده بود، باز بیامد. آنگاه، زاغی را برفراز کشتی رها کردم. آن زاغ به‌پرواز بدید که آب‌ها فرو نشسته است. زمین را به‌چنگال خراشید تا دانه‌ای یافت. پس، به‌پرواز، بر سر کشتی آمد. آوایی برآورد، پر بگرفت و دیگر باز نگشت. پس، دانستم که باید چهار سوی کشتی را بر روی چهار باد بگشایم. پیشکشی به‌پای ایزدان سر بریدم و نوشابه‌ای گوارا بر

تارك كوهسارانم به خاك ريختم. هفت بار هفت ديگك هاي بس بزرگ بر روی پايه بگذاردم و به زیر هريك هيمه ای انبوه، از داربو و نی و سدر و مورد، به آتش كشيدم. چون بوی خوش به تارك آسمانها برسيد، خدايان را پسندیده آمد: پس، چون مگسان بر پیشکش فرود آمدند. سرانجام، بانو ايشتاد نیز بیامد. پس، آن گردنبند از گوهريهای آسمانی را، که زمانی آنو ساخته بود تا مه بانو را شادمان کند، به دست گرفت و فریاد برآورد:

«الا ای ایزدانی که در اینجا گرد آمده اید، سو گند به لاژوردی که برگردن دارم، من این روزهای واپسین را، بمانند گوهريهای گردنبند خود، همواره به یاد خواهم داشت. این روزهای واپسین را هرگز فراموش نخواهم کرد. باشد که همه خدايان از این پیشکش بهره ای گیرند، مگر انلیل - او نباید به این دهش نزديك آید؛ چرا بدون هر اندیشمندی، توفان بزرگ را فرا آورد و مردمان مرا یکسره به چنگال نیستی بسپارد».

ليک، انلیل نیز خود برای بهره از دهش آمده بود؛ و چون کشتی را بدید، یکباره، همه خشم بشد و برخدايان، بر آن کنکاش بزرگ آسمانی، چون توفان، بغرید: «آیا کسی از میان آن میرندگان رهیده است؟ يك تن هم نمی بایست از آن خانمان براندازی جان بدر می برد». پس، آنگاه، خداوند نهرها و رودها، نی نودتا، دهان بگشود و به انلیل جنگجوی، به آن ایزد خشمگین،

بگفت: «کدامین ایزد از میان ما بدانگونه توانمند است که بتواند بی‌یاری آدست به کاری فرزانه زند؟ تنها آ بر همه چیز دانایی دارد و از دانسته‌ها سرشار است».

سپس، آ، خداوند ژرفای آب‌ها، زبان به سخن بگشود و با انلیل جنگجوی چنین بفرمود: «ای داناترین ایزدان، ای انلیل پهلوان، چگونه توانستی، دور از هر اندیشمندی، توفانی آنچنانی برپای کنی؟

هرآنکه گناهی کرده باشد، پس بگذار تا سزای گناه خویش را ببیند؛ و هر که بر مزد و بهره دیگر پای نهاد، بگذار تا خود بی مزد و بهره ماناد. لیک، کیفر به زمانی فرمای که گناهی رفته باشد. مردمان را شاید که بی سبب سخت برانی یا یکسره ریشه بر کنی. آیا در جای این توفان که برانگیختی، برتر نمی بود که شیری همه مردمان را به چنگال و دندان از هم بدرد؟ آیا در جای این توفان که برانگیختی، برگزیده تر نمی بود که گرگی آدمیزادان را همه خوراك خود کند؟ آیا در جای این توفان که برانگیختی، بهتر نبود که خشکسالی و نایابی جهان را به ویرانی بکشد؟ آیا در جای این توفان که برانگیختی، شایسته تر نبود که تب‌مرگزی، مردمان را همه سربسر از میان بردارد؟ آری، این همه نیکوتر از آن بود که تو روا داشتی. لیک، بدان این من نیستم که راز ایزدان را از پرده برون می اندازد. مردی پر خرد این راز را به گزار خوابی دریافت؛

و اکنون بر رای توست که با او چه خواهی کرد.»

سخن آ سخت در انلیل کاری افتاد. برفراز کشتی شد،
دستان مرا بگرفت و دستان همسر مرا؛ ما هردو را از کشتی باز آورد
تا دردوسوی او زانو زنیم، بدانسان که او در میان ما دوتن ایستاده
بود. پس، سرانگشتان خود بر پیشانی ما دوتن بگذارد و از سر
آمرزش بفرمود: «به دوران گذشته، اوتناپیشتم نیز، چون همه
مردمان، از میرندگان بود. لیک از این زمان، او و همسرش
زیستی ایزدانه خواهند یافت و در دوردستها، به کرانه دریا، در
دهانه ریزش رودبار، خانه خواهند کرد.»

پس، بدینسان بود که ایزدان مرا برگرفتند و در این جای دور،
در این سرچشمه آبها، در این دهانه ریزش رودبارها، خانه دادند
تا زندگی جاودانه کنم.»

۶

بازگشت

اوتناپیشتم بگفت: «اکنون بر سر خواست تو باز گردیم.
گیل گمش، کیست آنکه بتواند ایزدان را از برای تو به کنکاش
بخواند، تا شاید تو نیز آن زیست را، که سخت در پی آنی،
بیابی؟ لیک، اگر خواستی چنین داری، پس، برخیز و نیروی این
خواست خود را به آزمایش بگذار. تنها هفت روز و هفت شب

در برابر خواب پایداری کن».

ليك، بدانسان كه گيل گمش برخاك نشسته و سر بر روی زانو گذارده بود، خواب، چون پرده‌ای مه‌گونه، كه از پشم نرم بره نوپا تافته باشند، بر سراسر تن او در افتاد؛ و او قنایشتیم به همسر خود بگفت:

«اكنون براو بنگر. آن زورمندی كه در پی زیست جاودانه است تاب ایستادگی در برابر خواب ندارد؛ و پرده‌ای، مه‌گونه از جهان بی‌خبری او را در خود فرو برده است». و جفت او پاسخ بداد: «دست بر سر او بنه و از خواب رهایش كن، تا شاید به آرامی گام در راه بازگشت گذارد و به‌خانه باز گردد، تا شاید از میان دروازه‌ای كه فراز آمده است به سوی خانه باز گردد».

او قنایشتیم با او، با همسر خویش، بگفت:

«زندگی برای مردمان، خود، مگر فریبی نیست؛ و آنچنان در دام آن گرفتارند كه، ناخواسته، دیگران را نیز در بند فریب فرو می‌اندازند. پس، برخیز و از برای هر روز كه او در خواب است گرده نانی به تنور انداز. آنگاه گرده نان را در كنار او بنه؛ و، به نشانه هر روز كه در خواب بوده است، نشانی بر بالای گرده نان بر دیوار بگذار».

پس، آن بانو برخاست و هر روز گرده نانی پخت و در كنار سرپهلوان بنهاد. بر بالای گرده نان، نشانی بر دیوار گذارد، تا به هر روز از روزان او، كه در خواب گذشته بود، گواهی دهد؛

تا، سرانجام، روزی فرارسید که نخستین گرده نان بس سخت شده بود، دومین گرده نان چون چرم بود، سومین گرده نان از کپک پوشیده بود، چهارمین گرده نان در کناره ها به کپک نشسته بود، پنجمین گرده نان رو به سختی گذارده بود، ششمین گرده نان هنوز بوی تازگی می داد و هفتمین گرده نان بر سر اخگر نشسته بود و، آنچنان که بایست، پخته می شد.

پس، اوتناپیشتم به دست او را تکانی داد و گیل گمش برخاست. گیل گمش با او، با اوتناپیشتم، بابس دور دست ها، بگفت: «به دشواری دیدگانم گرم می شد که بر من دست نهادی و خواب را از من یکجابر بودی». لیک، اوتناپیشتم پاسخ داد: «این گرده های نان همه را بر شمار و دریاب که خواب، چند روزی را با تو سر کرده است. سرشت گرده نان ها ترا از روزهای خواب آگاه می کند. آری، نخستین گرده نان تو بس سخت است، دومین گرده نان تو چون چرم، سومین گرده نان از کپک پوشیده شده است و بر چهارمین گرده نان تو در کناره ها کپک برنشسته، پنجمین گرده نان تو رو به سختی گذارده است، از ششمین گرده نان تو بوی تازگی می آید و هفتمین گرده نان هنوز بر سر اخگرها بود که دست بر تو نهادم تا بیدار شوی». گیل گمش به زاری گفت: «اکنون چه باید کرد، الا اوتناپیشتم؟ اکنون چه باید کرد و به کدام سوی باید روی گذارد؟ دزد شب بر دست و پای من بند نهاد و راه کاشانه مرا بروی مرگ برگشاد.

از این پس، به هر جا که گام بگذارم، مرگ را در آنجا نشسته خواهم یافت.»

آنگاه، اوتناپیشتم روی به اودشانی، کرجی-بان خود، بکرد و گفت: «وای بر تو، ای اودشانی. از این دم تا به همیشه، این پهلوگاه بر کرجی تو بسته باد. ترا دیگر در این کناره راهی نخواهد بود؛ و نه دیگر توان گذر از سر آبهای دریا خواهی داشت. پس، دور شو، که از این کرانه رانده شده‌ای. لیک، این مرد را، که پیشاپیش او چون راهنمایی گام برمی‌داشتی و بدین کاخ او را راه گشودی، این مرد را که تن او از پلشتی پوشیده شده و فرهت اندام او را پوست ددان سترده است، برگیر و با خود به گرمابه ببر. در آنجا او باید موی بلند را در آب تا به پاکیزگی برف بشوید و تن پاک کند. باید این پوشش‌های پوستین از خود برگیرد و به دریا ریزد و به دست موج‌های بزرگ سپارد. پس، آنگاه، زیبایی تن او دگر بار هویدا خواهد شد. بندی نو بر پیشانی او خواهد نشست و جامه‌های گران‌بهای که در خواهد یافت برهنگی او را در پرده خواهد کرد. تا آن دم که به شهر خود درون شود و این سفر دراز را به سر آورد، این جامه‌ها نشانه‌ای از کهنگی نخواهد یافت و همواره بسان پوششی نود و خسته بر تن او خودنمایی خواهد کرد.»

پس، اودشانی گیل‌گمش را برگرفت و به سوی گرمابه شد که او موی بلند را در آب تا به پاکیزگی برف بشوید و تن پاک کند. آن پوست‌های ددان که بر تن داشت همه در آب دریا فرو بریخت، تا

موجهای بزرگ باخود به میان ژرفاها برند؛ و آنگاه، تن گیل گمش زیبایی از نو بازیافت و دگر بار اندام آراسته را هویدا کرد. بندی نو بر پیشانی بست و جامه های گرانبها، که اودشانی به او داده بود، بر تن کرد تا برهنگی بپوشاند. این همان جامه ها بود که هرگز نشان از کهنگی نمی یافت و همواره چون پوششی نودوخته می نمود، تا آنکه گیل گمش به شهر خود درون شود و این سفر دراز را به سر آورد. پس، گیل گمش و اودشانی پهلوی کشتی از کناره بکنند و به آن کشتی درون شدند تا به سر آب هادر آید و بادبان به راه بگشاید. لیك، همسر اودناپیشتم، همسر آن مرد که دوردست ها خوانده می شد، با او بگفت: «چون گیل گمش به اینجا درآمد یکسره خسته و فرسوده بود، هم اینك نیز نشان از فرسودگی بر تن دارد. به او چه دهش خواهی کرد تا او را، آرام و پدرام، تا به شهر و سامان همراه باشد؟».

پس، گیل گمش سخن او بشنود، داری به دست گرفت و کشتی را دگر بار بسوی کناره کشید تا پهلو گیرد. آنگاه، اودناپیشتم، هم او که دوردستها نام گرفته بود، با گیل گمش بگفت: «گیل گمش، تو چون بدینجا درآمدی خسته و فرسوده بودی. آری، تو خود را سخت فرسوده ای. چه دهش باید بر تو کرد تا، آرام و پدرام، ترا تا به شهر و سامان باز رساند؟ گیل گمش بر تو رازی را آشکار خواهم ساخت، رازی از آن ایزدان را اکنون بر تو آشکار خواهم ساخت. به ژرفای دریا، درجویبارهای آب شیرین که در بن دریا جاری است،

گیاهی می‌روید که چون گون یکسره از خار پوشیده است، که چون بوته گل سرخ یکسره از خار پوشیده است و آن خارها دست را زخمه می‌زند و سخت آزرده می‌کند. لیک، اگر بتوانی بر آن گیاه دست یابی و آن را از جای بر کنی، پس، آنچه در کف و چنگ خواهی داشت چنان سرشتی دارد که می‌تواند جوانی از دست رفته را به مردمان بازگرداند.

چون گیل گمش این سخن بشنود، با جهشی شگرف راه در دریا بگشود تا جویبارهای آب شیرین او را به ژرف‌ترین رودبار برساند. آنگاه، سنگ‌های بس گران بر پای بست؛ و آن سنگ‌های گران تن او را تا به بستر دریا فرو کشیدند. بدانجا بود که دیده او بر آن گیاه رویان افتاد. دست به سوی آن گیاه فرا ببرد و هر چند خارها بر او زخمه می‌زدند و پوستش را می‌آزردند، لیک، آن گیاه را استوار در دو دست بگیرفت و از جای بکند. پس، سنگ‌های گران را از پای خود بگشود و روی به بالا نهاد. تن به موجهای سنگین بسپرد تا او را فرا برند، تا بدانجا که در کرانه به خاک افتاد.

پس، بر او شایبی - بر آن کشتی بان - بانگ زد: «به نزد من بیا و این گیاه شگفتی‌انگیز را نیک تماشا کن. این همان گیاه است که، با سرشت فرجودی خود، همه توانمندی دوران جوانی را به پیران باز می‌گرداند. آن را با خود به اوراک، به آن شهر سخت بارو، خواهم برد؛ و از آن به پیران و کهنسالان شهر بخشی خواهم داد

تا بخورند و جوانی از سرگیرند. این گیاه را من، پیران دگر باد جوان شده‌اند، نام داده‌ام. و، پس، خود نیز سرانجام از آن خواهم خورد تا همه نیروی جوانی را، که از دست شده‌است، بازیابم».

پس، گیل گمش از میان دروازه‌ای که از آن فراز آمده بود بازگشت. گیل گمش و اودشانی، در کنار هم، روی به بازگشت داشتند. چون بیست فرسنگ به پشت گذارده شد، چاشت نهادند؛ و چون سی فرسنگ دیگر برگذشت، برای شب، به خشکی پهلوان کشیدند. گیل گمش آبگیری با آب تازه و سرد بیافت. تن پوش از خود برگرفت و در آن آب شادمانه سر و تن بهشت. لیک به ژرفای آن آبگیر، ماری بس کهن، به کاشانه خود، غنوده بود: و آن ماربوی شیرین گیاه جوانی را بشناخت و از آب بیرون شد. پس، در دم، به پیش خزید و آن گیاه را همه یکجا فرو بداد. ناگهان، پوست کهن از تن برانداخت؛ جوان بشد و باز به کاشانه خود در بستر آبگیر فرو برفت.

گیل گمش چو این بدید، نفرینی به آوای بلند فرستاد. آنگاه، برخاک بنشست و سخت گریست. سرشگ از دوسوی چهره او روی به پایین داشت. پس، دست اودشانی را در دست بگرفت و بفشارد و با او چنین زاری کرد:

«آلا اورشانی، آیارنج بازوان من برای چنین سرانجامی بود؟ آن خون دل که از تن من بیرون تراوید از برای اینگونه پایانی

بود؟ چه رنجهای که بردم و اینک از آن چه بهره به من رسیده است؟ آری، مرا بهره هیچ ماند؛ لیک، آن کرم خاکی اکنون از میوه رنجهای من شادمان است. آن گیاه که من یافتم اینک بیست فرسنگ به بن رودبار فرو رفته است. بر من دهشی رسیده بود، دهشی آسمانی. لیک، چه آسان آن را از کف بدادم. پس، بیا تاکشتی را به کناره باز گذاریم و روی به راه آوریم».

پس، چنین کردند؛ و پس از بیست فرسنگ راه پیمایی؛ چاشت گذاردند. چون سی فرسنگ دیگر در راه گذشت، برای شب، در پناه دیواری خانه کردند. و بدینسان، در سه روز، چنان راه برفتند که سفری يك ماه و پانزده روزه را شایسته است.

چون راه بسر آمد، بر کنار باروی بلند شهر اوراك رسیدند. گیل گمش با اودشانیبی - با کشتی بان - بفرمود: «اکنون، اورشانیبی، بر فراز باروی اوداك، بشو و پایه های استوار آن را نیک به زیر دیده تیزبین گذار. بر دیوارهای آن بنگر: مگر نه آنکه همه از خشت های پخته و بس سترگ است؟ آری، هفت آبر دانشور کهنسال، این پایه ها را بنیاد نهاده اند. این شهر را سه بهر است که يك بهر را خانه و ساختمان فرا گرفته، يك بهر همه باغ و گلستان است و بهر سوم کشتزار و بوستان؛ و در میان این همه، خانگاه ایزدبانو ایشداد را خواهی یافت. آری، این سه بهر و آن خانگاه را شهر بلند باروی اوراك می نامند».

این همه به فرمان گیل گمش - شهریار بزرگ - بنیاد گرفته بود: هم او که سرزمین های سراسر گیتی را به نیکی می شناخت. او شاهی بس دانا بود، رازهای درون را می دید و کردارهای ناشناخته را باز می شناخت. هم او بود که داستان روزگاران پیش از توفان را برای ما باز آورد. به سفری بس دراز رفت. فرسوده و دل تنگ از رنج راه، باز گشت و بر سنگی هر آنچه را که بر او رفته بود بنگاشت.

۷

موت گیل گمش

آن سرنوشت که پدر خدایان، انلیل کوهسار نشین، خامه زده بود، سرانجام، برآمد؛ و گیل گمش را در گزار خوابی آگاهی رسید: «در زیر جهان، تاریکی با او نرم خواهد بود و بر او روشنی خواهد داد: از آدمزادان هر آن که نامی دارد، هرگز یادگاری که کوس برابری با نام او زند باز نخواهد گذارد. پهلوانان، دانایان و شهریاران، هر یک، چون ماه نودمیده، در پرتو یاد او بی فروغ خواهند ماند. مردمان همواره خواهند گفت: «چه کس تواند، چون او، با توانمندی و بازورمندی، فرمان براند؟»؛ بمانند روزگاران تاریکی ها، بمانند روزگاران فرمانروایی سایه ها، بی او روشنی از جهان روی برخواید تافت. بر تو شهریاری را فرمودیم؛ زیرا سرنوشت تو چنین می بود. لیک، زندگی جاودانه از برای تو نیست. این را بپذیر؛ و مباد که در دل خود غم را راه دهی یا فسرده و دل-

مرده شوی. تو چنان نیرو یافتی که مردمان را به بندکشی یا ازبند برهانی، که مردمان را تیرگی یا روشنایی باشی. ترا سرآمد همه مردمان ساختیم. به تو پیروزی درنبرد را ارزانی داشتیم، آنچنان که هیچ کس از برابر تو گریز ندارد؛ و هیچگاه در تکتازی ها گام واپس نگذاشته ای. کنون نیز از همه این نیرومندی شادمانه بهره بگیر و آن را براه درست دنبال کن. با فرمانبرداران خود دادگر باش. در پرتو خورشید تابان، همواره دادگر باش». و چنین بود.

شهریار بر بستر غنوده است و دگر بر پای نخواهد ایستاد. آن شیر شرزه جلگه کولاب دیگر بر پای نخواهد ایستاد. او، که اهریمن را از پای درآورد، دیگر در میان ما نخواهد بود.

او، که نیرومندترین بازوان را در میان مردمان داشت، دیگر بر پای نخواهد ایستاد. آن هوشمند، آن هوشیار، آن شهریار نیکو رخسار، دیگر در میان ما نخواهد بود.

این بار، راه به کوهساری گرفت که از آن باز نخواهد آمد. بر بستر سرنوشت، سرانجام، سرگذارد و دیگر بر پای نخواهد ایستاد.

بر گردونه هفت رنگ، آرام گرفت و دیگر هرگز باز
نخواهد آمد.

مردم اوراك، از پیر و جوان، آرام نمی‌توانند گرفت. غوغای
سوگواری آنان به تارك آسمان‌ها رسیده است. بانگ سوگ از هر آنکه
گوشت و خون دارد به تارك آسمان‌ها رسیده است. سرنوشت سخن
واپسین را گفته است؛ و او، آن توانمندترین مردان، اينك، چون
ماهی چنگال گرفته‌ای، آرام بر بستر افتاده است؛ چون غزال در کمند
افتاده‌ای، بر بستر افتاده است. نم‌تاد چون غولی، براو افتاد: همان
نم‌تاد که نه دستی دارد و نه پایی، که نه هرگز می‌نوشد و نه هیچگاه
گوشتی را خورش کرده است.

برای گیل گمش، پسر نین‌سون، ارمغان‌های شگرف به پیش
می‌آورند: همسر دل‌بند او، پسرش، زنان پرده‌گاه، فرمانبردارانش،
خوانسالا رانش، همگی آنان که در کاخ می‌زیستند، پیشکش‌های
خود را به پای گیل گمش، پسر نین‌سون، دلاور اوراك، می‌ریزند. پس،
پیشکش‌های دیگر به پای ایرشکیگال، مهبانوی مرگ و دیگر ایزدان
میرندگی، فرا ریخته شد. به نم‌تاد، همان سرنوشت بی‌تبار، دهش‌ها
کرده شد. گرده‌نانی برای ننی، پاسبان دروازه‌ها، گرده‌نانی برای
نین‌گزییدا، فرمانروای مارها و اژدرها، خداوند گارد درخت زندگی،
دهش شد. همچنان برای دموزی آن شبان نوجوان، برای انکی و

مرگ گیل گمش ۲۲۵

نینکی، برای اندوکوگا و نیندوکوگا، برای انمول و نینمول، ایزدان نیاکانی، همه از پیشینیان انلیل، دهش‌ها شد. جشنی برای شولپای، ایزد جشن‌ها، و برای ساموکن، ایزد رمه‌ها، بر پا شد. برای نین-هودساگد، مادر همه آفریده‌ها و دیگر ایزدان آفرینش، برای سپاس از نیروی آفریدن آنان، برای ساختن سراهای آسمانی، جشنی بر پا شد که در آن کاهنان و راهبان، همه، پیشکش‌های خود را در برابر خدایان نهادند.

گیل گمش، پسر نین‌سون، اینک، در میان گور آرمیده است. در پرستشکده دهش‌ها، نان بسیار پیشکش می‌شود؛ و در پرستشکده ریزش‌ها، شهد ناب برخاک فرو می‌ریزد.

در آن روزگاران، خداوندگار گیل گمش، پسر نین‌سون، روی از جهان بگرفت. آن شهریار بی‌همتا، او که هرگز هماوردی توان برابری با او نیافت، اینک، در میان گور آرمیده است. او هیچگاه ایزد و سرور خود انلیل را از یاد نبرد.

آلا گیل گمش، ای خداوند کولاب، از تو به بزرگی یاد می‌کنیم.



امیر کبیر منتشر کرده است:

هنر چیست؟

نوشتۀ تولستوی

ترجمۀ کاوۀ دهگان

به راستی «هنر» که از دیرباز، از زمان افلاطون و ارسطو این همه گفت و گو در پیرامون خود برانگیخته، چیست؟ ازدرون انسان برمی خیزد؟ مائده ای آسمانی است که از ماورای ابرها به روح و جان حلول می کند؟ یانه، آمیزه ای از تمامی اینهاست و یا به باور «فروید» تبلور امیال سرکوفته آدمی؟ گروهی ریشه های هنر را در آسمانها می جویند و جنبۀ متافیزیکی و الهامی به آن بخشیده اند و گروهی هنر را دستمایۀ تکاپو و پرداخت ذهن انسان در برخورد با عناصر مرئی می دانند، و در این میان آنچه که فراوان می خوانیم و می شنویم از هنر است؛ - صفحه های انتقاد کتاب، موزیک، نقاشی، سینما، تئاتر- در هر نشریه ای جایی بزرگ برای خود باز کرده است و هر از ره رسیده ای جویای نام، بر آن سراسر است که با کشف نهادهای هنری يك اثر هنری به بازشناسی آن یاری دهد، و بسا عیار منجیها و نقد و نظرها- اگر که فاقد درك و شعور هنری نباشد- گمراه کننده، کینه توزانه و یا دوستانه است و در این میان، خواننده با گمگشتگی به دنبال شناخت ضابطه های راستین هنری. هنر چیست ارائه همین ضابطه و معیار هنری، بر پایۀ شناخت سیستماتیک و موشکافانۀ آن می باشد، از دیدگاه مردی که خود پر آوازه ترین هنرمند قرن نوزدهم بوده است. نگرش و زمینه داوری تولستوی در هنر، بر محور انسان و انسان دوستی می چرخد. به باور او اوج خلاقیت هر پدیده هنری، چرخش و نزدیکی هر چه بیشتر آن با جاذبه و مرکز «انسانیت» است.

هنر و اجتماع
هربرت رید
ترجمه سروش حبیبی

هنر و اجتماع در واقع بررسی همه‌جانبه‌ای است از هنر در تمام سطوح اجتماع. مؤلف معتقد است که «مردم همه تاحدودی هنرمندند. همه هنرمندان جملگی انسانند، پدرند، فرزندند، رفیقند، شهروندند و همچون ما ستایشگرند. انسانهایی هستند که در اعمال مشترک با هم متحدند.»

هنر از دیرباز با انسان بوده و هست و این همراهی مدام الزام يك توجه دقیق را ضروری می‌سازد و هربرت رید در این اثر به هنر و کاربرد آن در اجتماع پرداخته و ضرورت وجودی آنرا با شیوایی تمام و آسانی کامل بازگو نموده است.

او هنر را با توجه به شرایط اقلیمی هر جامعه به بررسی گرفته و ضرورتها را ملاک کار خود قرار داده است. او هدف خود را به این طریق تشریح می‌کند: «بنابراین، قصد من پژوهش ماهیت کلی روابطی است که باید بنابر قاعده در هر عصر میان نظام جامعه و شکل هنر آن عصر وجود داشته باشد.»

تاریخ ادبیات روسیه
نوشته د. س. میرسکی
ترجمه ابراهیم یونسی

میرسکی، نویسنده روسی که بیشتر عمر خود را در انگلستان گذرانده است به تاریخ ادبیات روسیه از چشم يك نقاد بیطرف نگاه می کند. جلد اول کتاب قریب نهصد سال ادبیات خطه پهناوری از جهان را در بر دارد که کشور تضادها و تعارضات اجتماعی بوده است. سرزمینی که در دامن خود ده ها تن از قبیل ژو- کوفسکی، پوشکین، گوگول، تورگینف، تالستوی و داستایوسکی را پرورانده و در مجموع يك ادبیات غنی و پربار در همه زمینه های ادبی اعم از زمان، تناثر، شعر، ترجمه، نقد، درام، نمایش بوجود آورده است. در جلد اول این کتاب این ادبیات غنی از آغاز تا عهد تالستوی بدقت بررسی شده است و نویسنده دوره های: ادبیات باستان، کلاسیسم، عصر طلائی، عهد گوگول و رئالیسم را به تفصیل بازگو می کند و از این حیث علاوه بر تاریخ ادب روسیه تاحدی هم در مقوله نقد ادبی وارد می شود که البته در کارش موفق است. آگاهی از ادبیات روسیه به سبب وسعت دامنه آن و از حیث تأثیری که در ادبیات جهان دارد برای دوستداران ادبیات خالی از فایده نخواهد بود.

نقد ادبی (۲ جلد)
عبدالحسین زرین کوب

شانزده سال پیش که دکتر زرین کوب نقد ادبی را در يك مجلد و با فصولی محدودتر منتشر ساخت، با وجود آنکه خود در آغاز مقدمه اشاره به ضعف و بیمارگونه بودن «نقد» در آن روزگار کرده بود، کتاب با استقبال کم نظیر خوانندگان روبرو شد. درست است که پیش از زرین کوب کسان دیگر هم به این دانش جدید پرداختند اما حقیقت اینست که کار آنان بصورت يك تفنن و نوجویی جلوه کرد تا يك کوشش دقیق علمی.

چاپ دوم این کتاب که اکنون در اختیار خوانندگان قرار می گیرد فصولی در باب ادبیات غربی و فلسفه نقادی و نقدِ نقد بر چاپ اول افزون دارد. گذشته از این، در چاپ اخیر سیر تحول نقد از شرق به غرب و از یونان باستان تا دنیای امروز بنحوی دنبال شده است که خود بیانگر مفهوم نقد تطبیقی است. دو مجلد کتاب، مجموعاً از هجده بخش و يك فصل، شامل یادداشتها و در آخر فهرست اعلام و کتب و قبایل و فهرست گزیده مطالب تشکیل یافته است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.
علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران- سعدی شمالی- بن بست فرهاد- شماره ۲۳۵»
دایرة روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر، با ما مکاتبه کنند تا فهرست
را- به رایگان- برای ایشان ارسال داریم.

The EPic of GILGAMESH

**Persian Edition by:
Dr. H. Safavi**

گیل گمش شهریار نامدار اوراک در بین‌النهرین است. پهلوان‌نامه. گیل گمش هزاروپانصدسال پیش از حماسه‌های هومر سروده شده است. این اثر حماسی گوشه‌هایی از ماجراجویی محض، اعتقادهای اخلاقی و اندوه جاودانه انسان را در بر دارد. آرزوها و آرمانهای دیرین بشر برای شناخت وجدان، جستجوی پایان‌ناپذیر او در راه دستیابی به دانش و گریز از سرنوشت محدود و محتوم به شکل نازل، به نیکی در این پهلوان‌نامه تصویر شده است. حماسه گیل گمش می‌تواند سرگذشت واقعی هرانسان متفکر در دوره‌های گوناگون و در عین حال آشفته تاریخی تلقی شود.

این افسانه دیرین تاریخی عمرش به هزاره سوم پیش از میلاد می‌رسد. بیشترین بخش آن در نخستین سده هزاره سوم پیش از میلاد به شکل نبشته درآمده است. اما در سده هفتم همان هزاره شکل کامل و نهایی خود را باز یافت. به سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ متن آشوری آن به چاپ رسید. این حماسه از نظر پژوهش‌های ادبی و مردم شناسی جهان‌باستان حایز اهمیت است. گفتنی است که کهن‌ترین متن کشف‌شده گیل گمش به زبان سومری است.

متن پایه، برای ترجمه فارسی از ن. ک. ساندرز، چاپ انگلستان است و نیز از تحقیق‌هایی که توسط دانشمندان انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و امریکایی انجام یافته است، بهره‌جویی شده است.



مشتقات ایران

سپا: ۲۷۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۴۵۴-۱/۵/۳۵۳۶